



# روایت هجرتان

روایتی خواندنی به قلم آیت الله هاشمی رفسنجانی

که در سال ۱۳۶۳

به مناسبت سالگرد انفجار حزب جمهوری و شهادت دکتر بهشتی

با کمک دفترچه خاطرات خود به بیان اتفاقات آن چند روز می پردازد

# بسم الله الرحمن الرحيم

نویسنده: آیت الله اکبرهاشمی رفسنجانی - سال ۱۳۶۳ - روایت هجران

## به سخت جانی خود این قدر نبود امیدم که...

روزنامه جمهوری اسلامی با دعوت عامی خواسته است که هر کس می خواهد می تواند برای فاجعه انفجار دفتر مرکزی حزب جمهوری اسلامی مقاله بنویسد.

و من که فرصتم از خیلی ها کمتر است این دعوت را بیش از همه متوجه خودم می بینم و شما هم انصاف دهید که امروز در پشت کره زمین کسی نیست که به اندازه من فکر و کار و احساس و شغل و سابقه و آینده و بالاخره موجودیتش به آن فاجعه عظیم قهرمانان شهیدش بسته باشد.

مطمئنم که قلم قدرت ترسیم حال و احساس و ادراکات و تصورات آن لحظاتم را ندارد و شاید اگر آن شب چیزی می نوشتم صورت گویاتری را در تاریخ ثبت می کردم. اما بالاخره هنوز هم شبی از آن حالات را در خود دارم و میسور را با معسور از دست ندهم بهتر است.

## شنبه

به یک روز قبل از حادثه برگردید روز شنبه ۶ تیر ۱۳۶۰ دو ساعت و اندی بعدازظهر از چاه سیصد و پنجاه متری معادن زغال سنگ باب می روی زرنند کرمان، پس از دو ساعت گشت و گذار در تونل های سیاه و تاریک و مرطوب و... زغال سنگ بیرون آمدم و داشتم به حال کارگران زحمت کش و مظلوم معادن زغال سنگ فکر می کردم. فرمانده ژاندارمری منطقه رشته فکرم را برید و گفت: به جان آیت الله خامنه ای امام جمعه تهران سوء قصد شده و ایشان را به بیمارستان برده اند و عقل به خرج داد و اضافه کرد جراحت سطحی است و ایشان را خطری تهدید نمی کند. اگر این را نمی گفت نمی دانم در آن حالت چه بر سرم می آمد. اما همین اضافه توانست خاطر من را کمی آرام کند.

فقط چنین خبر موحشی می توانست فکرم را از زندگی مشکل معدن کاران جدا کند که کرد. فوراً لباس معدنچیان را درآوردم و خودم را شستم و لباس خودم را پوشیدم و به شهر زرنند آمدم. سخنرانی کوتاهی برای مردم نجیب و منتظر زرنند

در مسجد جامع نمودم و عذرم را گفتم و لابد پذیرفتند و یکسره به فرودگاه کرمان رفتم و با این که هواپیما را کمی معیوب می‌دیدند اول شب خود را به تهران رساندم و تا بیمارستان قلب ایشان را زنده ندیدم آرام نگرفتم. گرچه در فرودگاه کرمان هم به وسیله تلفن چنین اطمینانی داده بودند ولی «شنیدن کی بود مانند دیدن.»

چند ساعت از سر معدن باب می‌رود تا اتاق سی سی یو، تمام فکرم در فضای معطر زندگی هم رزم و همراه دوران مبارزات و یار و حلال مشکلات فراوان امروز و آینده انقلاب می‌گشت.

نقش امام جمعه تهران را در مبارزات زمان شاه از اول تا آخر؛ زندان‌هایش، شکنجه‌هایش، تبعیدهایش، سخنرانی‌هایش، فکر دادن‌هایش و نوشته‌هایش و... را.

و آزار حضورش در شورای انقلاب، در حزب جمهوری اسلامی، در دولت موقت، در ارتش، در جنگ و در سپاه پاسداران انقلاب و در نهادهای دیگر انقلاب در بسیج توده مردم و در مجلس شورای اسلامی.

صدای گیرا و نیروبخشش را در خطبه‌های جمعه‌های تهران و لحن گرم و حال‌آورش را در قرائت سوره‌های قرآن نماز جمعه و بیشتر از همه کمک‌هایش به امام امت در امور کشور و ارتش و جنگ را که مهم‌ترین مسئله کشور بود.

## یک‌شنبه

این از روز شنبه ۶ تیر. روز یک‌شنبه هفتم تیر صبح زود به بیمارستان رفتم. حال ایشان را رو به بهبودی توصیف کردند. علاوه بر گفته آنان نقطه‌ای روشن‌تر این بود که ایشان من را شناخت، و کمی خوشحال‌تر شدم. به مجلس رفتم قبل از دستور در رابطه با سوء قصد نافرجام مطالبی تحلیلی‌گونه گفتم. بالاخره هر طور بود تا آخر جلسه تاب آوردم و پس از جلسه تلفنی از بیمارستان قلب خبر گرفتم. دکترها حاضر نبودند کاملاً ما را مطمئن کنند اما و اگر می‌گذاشتند خوش‌بین‌تر می‌نمودند.

## شورای مرکزی حزب

بعد از ظهر مطابق معمول در جلسه شورای مرکزی حزب جمهوری اسلامی در همان دفتر مرکزی شرکت کردم و ساده لوحانه با همان شرایط حفاظتی گذشته. مهم‌ترین بحث شورای مرکزی بعد از تحلیلی از مسائل جنگ، مسئله وزیر خارجه بود. پس از مدت‌ها کارشکنی بنی‌صدر حالا که دیگر او خلع شده بود آقای رجایی با موافقت شورای ریاست جمهوری آقای مهندس موسوی را به مجلس معرفی کرده بود به عنوان وزیر خارجه و قرار بود مجلس نظر بدهد.

خوب یادم است که آن روز احساس جدیدی بر جلسه حاکم بود به خاطر سوء قصد به جان یکی از مؤسسان و امیدهای حزب و هم به خاطر نجات معجزه آسایشان. و نمی دانم چرا آن روز شهید مظلوممان در جلسه خیلی انس و محبت از وجودش و کلماتش و برخورد هایش تراوش می کرد شاید الهام و شاید هم قصد دل داری دادن به دیگران جواب این چرا باشد.

## جلسه مشترک نمایندگان و مجریان

نزدیک مغرب جلسه ختم شد. طبق معمول بایستی خودمان را آماده کنیم برای جلسه دیگری که پس از نماز مغرب با ترکیبی از نمایندگان مجلس و وزرا و معاونان و مسئولان اجرایی و قضایی کشور که عضو یا هوادار حزب بودند و افراد مؤثر حزب تشکیل می شد و درباره مسائل مهم کشور و انقلاب بحث و بررسی آزاد داشت و تقریباً همه می دانستند که چهره های مؤثر خط امام در این مجلس شرکت دارند.

من چون با پزشکان معالج امام جمعه م صدوم قرار داشتم در بیمارستان و هم با حاج احمد آقا فرزند امام قرار داشتم در منزل، برای جلسه دوم نماندم و با کمی تاخیر به بیمارستان رسیدم هم آقای خامنه ای را زیارت کردم و هم درباره حال ایشان با دکترها صحبت کردم آن ها گفتند حداقل چند ماه ایشان قادر به اقامه نماز جمعه نخواهند بود گرچه این بار اطمینان به رفع خطر پیدا کرده بودند.

حدود ساعت ۹ شب به خانه رسیدم. یادم نیست که احمد آقا آمده بود یا نه. و به هر حال چه بودند و چه آمدند مشغول مذاکره شدیم. (گرچه اهل خانه می گویند یک ربع ساعت قبل از من رسیده اند) آقای موسوی خویینی ها هم با ایشان بودند درباره ریاست جمهوری بعد از عزل بنی صدر حرف می زدیم که تلفن زنگ زد بچه ها گفتند آقای صانعی از دفتر امام می خواهند تلفنی با من صحبت کنند. فکر کردم با حاج سعید احمد کار دارند ولی خیلی زود فهمیدم خودم را می خواهد. می خواست هم از عالم مطلع شود و هم از انفجار حزب بگوید و یا بپرسد.

مثل اکثر موارد مهم دیگر قبل از همه بیت امام از فاجعه اطلاع یافته بود و طبیعی هم همین است. مردم اگر گرفتار شوند یا خوشحال یا متحیر شوند قبل از هر جا به مرکز انقلاب توجه می کنند.

## انفجار

آقای صانعی بزرگ با لحنی آرام و مملو از نگرانی و اضطراب می گفت: می گویند انفجار عظیمی که جنوب تهران را لرزاند در دفتر مرکزی حزب رخ داده و بخشی از ساختمان را ویران کرده و صدای آژیر آمبولانس ها و آتش نشان ها و ضجه های مردم همه چیز را تحت الشعاع گرفته و دود و غبار از سرچشمه به آسمان می رود.

هر کس دیگر هم جای من بود با این مقدار خبر فاجعه را به بزرگی خودش در آن لحظه تصور نمی کرد هرچند بدبین و سواسی تا چه رسد به من که اصولاً آدم خوش بینی هستم و تا در قعر حادثه قرار نگیرم مصیبت را همیشه کوچک و نعمت را بزرگ می بینم.

البته خیلی ناراحت شدم اما نه به اندازه وسعت فاجعه و حجم مصیبت. فوراً خبر را به احمد آقا منتقل کردم و بحثمان عوض شد و اولین تصمیم این شد که احمد آقا زودتر به منزل برود که امام در خانه تنها نباشد و بر کیفیت انتقال خبر به امام و تماس مردم با بیت و برخورد بیت کنترل داشته باشند. از مهم ترین نگرانی ها وضع قلب امام بود که در صورت وسعت و عمق فاجعه حداکثر ظرافت در کیفیت نقل خبر به محضر امام لازم بود. گرچه بعداً یک بار دیگر معلوم شد روح امام بزرگ تر و روحیه ایشان قوی تر از حد تصور ما است حتی بعد از ناراحتی قلبی اخیر.

احمد آقا رفت و من نشستم کنار تلفن، همان دو سه تماس اول به کلی روحیه ام را افسرده کرد و اهل خانه پی به اضطرابم بردند و دورم جمع شدند. معلوم شد انفجار در همان سالن جلسه بود و آن هم در حالی که جلسه شکل گرفت و تقریباً همه جمع شده اند.

روشن است که توقع نداشتم به آسانی افرادی را پیدا کنم که به طور طبیعی در آن جلسه نباشند و بتوانند طرف صحبت های لازم آن لحظه من باشند؛ هر کس را به خاطر می آوردم می دیدم عضو جلسه است.

در شب حادثه از منزل با اینجا و آن جا تماس می گرفتم تا خبری بگیرم.

یک لحظه گوشی تلفن را روی تلفن گذاشتم ولی دستم را جدا نکرده بودم که به محض خطوط یک آدم مناسب ذهنم نمره اش را بگیرم. تلفن زنگ زد و زنگ تلفن مثل حالت برق گرفتگی لرزاندم و نمی دانم چرا؟

## دکتر باهنر

صدایی از آن طرف می آمد که خیلی برایم زیبا بود و لذت بخش و باور نکردنی که یک لحظه همه غصه ها را از خاطر برد. صدای دکتر باهنر بود. بم، گیرا، گرفته و مضطرب.

باور نکردنی چون ایشان را در آخرین لحظه در حزب دیده بودم و بنا داشت بماند و در جلسه شرکت کند، گیرا مثل همیشه و لذت بخش برای این که سالم بودن ایشان می توانست دلیل خوبی بر سالم بودن خیلی ها من جمله آقای بهشتی باشد.

گرفتگی و اضطراب هم که برای شما معلوم است چرا. گرچه ماجرا تا آن لحظه به خوبی هنوز معلوم نبود حتی ایشان هم هنوز نمی دانست که کار به کجا می کشد و کی می ماند و کی نمی ماند. می دانست عجله دارم بفهمم و ایشان هم مثل من

خوشحال شد که من زنده‌ام. مطمئن نبود که من در جلسه نبوده‌ام از دربان شنیده بود که من خارج شده‌ام و به امید این که همدردی و همدلی پیدا کند تلفن مرا گرفته بود.

فوراً شروع کرد به گفتن و گفت:

داشتم می‌رفتم داخل جلسه، بیرون سالن به درخشان (شهید) برخوردم. دو سه کلمه با هم حرف زدیم. دید خیلی خسته‌ام. (دکتر باهنر وقتی که خسته می‌شد قیافه و چشم‌هایش خیلی روشن خستگی را نشان می‌داد. معمولاً آن قدر کار می‌کرد که به این حال می‌افتاد.) اصرار کرد که به جلسه نیا برو استراحت کن.

آمدم نزدیک درب بزرگ. همان لحظه که می‌خواستم سوار ماشین شوم انفجار رخ داد. شعله آتش تا کنار در خروجی رسید و شیشه‌های ساختمان وسط شکست. دیوارهای سالن عقب رفته و سقف یکپارچه آمده پایین و تمام حضار را زیر گرفته. برق خاموش، صدای ضجه و استغاثه و ذکر و دعا زیر آوار به گوش می‌رسد با وسایل دستی ممکن نیست سقف را از روی عزیزانمان برداریم آتش‌نشانی آمده و جرثقیل حاضر شده که سقف را یکپارچه بردارد. با سرعت دارند کار می‌کنند، از کنار ساختمان چند نفر را بیرون آورده‌اند. زخمی، شهید، بی‌هوش و... انبوه جمعیت مانع حرکت ابزار است و نظم را بر هم می‌زند و کسی نمانده که بتواند کنترل و اداره کند. شهربانی، شهرداری، بهداری، حزبی‌ها، مردم، هریک به نحوی دست‌اندرکارند. درعین حال خطر ضدانقلاب هم وجود دارد و مردم نمی‌گذارند چهره‌های سرشناس در محوطه بمانند با زور و التماس آن‌ها را از صحنه بیرون می‌برند.

## زندانی در منزل

تصمیم گرفته بودم به حزب بروم ایشان به شدت منعم کرد و تلفن‌های دیگر من جمله وزیر بهداری دکتر منافی و آقای بادامچیان وصل شد و همین مطالب را با کمی اختلاف گفتند و ماندم در خانه مثل یک زندانی که دائم خبرهای بد می‌شنود. ستادهایی در نزدیکی دفتر حزب تشکیل شده بود برای اداره کار اخراج عزیزان از زیر آوار و انتقال مجروحان به بیمارستان و سایر کارهای لازم.

ستادها و افراد متفرقه لحظه به لحظه اخبار را و پیشرفت کار را به من می‌دادند. ولی اخبار مختلف و متضاد بود.

مصدومان را شناسایی می‌کردند و وضع حال آن‌ها را می‌گفتند در بسیاری از موارد گزارش‌ها یکدیگر را نقض می‌کرد، خبر سلامت، شهادت، جراحت، در مورد اکثر افراد می‌رسید و نمی‌شد به هیچ‌یک مطمئن شد.

مثل این که تعمدی در کار بود که خبر شهادت شخصیت‌های حساس چون شهید بهشتی را به من نگویند و با اینکه ادعای رؤیت جسد یا سالم می‌شد به خاطر تضاد اخبار قابل اطمینان نبود. حتی یک بار گفتند ایشان را سالم بیرون

آورده‌اند و در جایی مطمئن حفاظت می‌کنند و به من پیدایش نهاد شد به ملاقات ایشان بروم ولی خیلی زود ن‌سخ این خبر رسید.

شاید هم تعمدی در کار نبوده و ممکن است تاریکی، شلوغی، عدم مدیریت واحد، اخلاص ضدانقلاب و شایعه سازی‌ها چنین وضعی را پیش آورده باشد.

## شهادت بهشتی

بالاخره نزدیک ساعت ۲ بعد از نصف شب خبر مطمئنی از شهادت آقای بهشتی آمد، شاید از ناحیه شهید رجایی نخست‌وزیر که به راستی کمرم را شکست و برای چند لحظه دنیا را سیاه می‌دیدم و خیال می‌کردم دور خودم می‌چرخم.

بر خودم مسلط شدم. به اطرافم توجه کردم. دیدم دخترم فاطمه به شدت می‌گرید و هم‌سرم عفت هم نمی‌تواند خودش را کنترل کند. آن‌جا فاطمه به من خیلی کمک کرد و از آن لحظه به بعد او مسئول تلفن شد. بایستی خودم را برای کنترل اوضاع مملکت و دفع خطر احتمالی که بزرگ می‌نمود آماده کنم.

## خواب نجات‌بخش

کمی دراز کشیدم. چشم‌هایم را بستم که فکر کنم برای تصمیم‌های مهم و فوری، خواب زودتر از تصمیم مغزم را تصرف کرد و پس از بیداری آیه شریفه «**ثُمَّ أَنْزَلَ عَلَيْنَا مِنَ بَعْدِ الْغَمِّ أَمَنَةً نُّعَاساً يَغْشِي طَائِفَةً مِّنْكُمْ**»، که پس از فاجعه احد نازل شده برای معنای روشنی پیدا کرد و پی به عظمت آن نعمت برای مسلمانان بعد از احد بردم. نمی‌دانم چقدر خوابیدم. حتماً کمتر از یک ساعت. چون اول طلوع فجر آماده خواندن نماز شده بودم. نمازم را خواندم و حرف‌های لازم را به اهل خانه زدم و دلداریشان دادم و قبل از طلوع آفتاب خودم را به نخست‌وزیری رساندم که با همفکری دوستان و همراهان باقی‌مانده کارها را روبراه کنیم.

## در نخست‌وزیری

اولین برخورد من پس از فاجعه با دیگران در نخست‌وزیری بود. در راهروها و سالن‌ها و اتاق‌ها همه جا به چهره‌های مات‌زده و اندوهناکی برخورد می‌کردم که تا دیشبش تحت تاثیر تحولات کشور و عزل بنی‌صدر و سرکوبی لیبرال‌ها سخت شاداب و بانشاط بودند.

به کسانی برخورد می‌کردم که خبرهای تلفنی شب شهادتشان را اعلام کرده بود و طبعاً خوشحال می‌شدم. ولی این خوشحالی دیرپا نبود. زیرا بلافاصله خبر شهادت افرادی را می‌دادند که اخبار گذشته حاکی سلامتی شان بود و یا اصلاً اسمشان نیامده بود. سرنوشت بعضی‌ها هم روشن نبود که در جلسه بوده‌اند ولی نه خودشان پیدا بودند و نه جنازه‌هایشان به دست آمده بود (مثل شهید عضدی) که بعداً روشن شد.

در اتاقی که همان روزهای نزدیک بارها و بارها با حضور شهید مظلوم و شهدای دیگر جلسات مشورتی داشتیم وارد شدم. با آقایان دکتر باهنر، رجایی، مهدوی کنی، موسوی اردبیلی، بهزاد نبوی (این اسامی را از دفتر خاطراتم درمی‌آوردم نه خاطره‌ام) جلسه‌ای تشکیل دادیم که به ابعاد فاجعه و اقدامات فوری که باید بشود برسیم.

گزارش‌های اولیه مطمئن نشان می‌داد بیش از شصت نفر شهید داریم و ده‌ها مجروح و احتمال شهدای بیشتر هم می‌رفت. هر لحظه کسی را که خود جنازه شهیدی را تحویل گرفته می‌آوردند که لیست اعلامی با اطمینان کافی تهیه شود.

هر وقت که تلفن زنگ می‌زد و یا در باز می‌شد قلب من به شدت می‌زد و شاید در چهره‌ام هم علامت می‌داد خودم نمی‌دانم لابد دیگران هم مثل من بودند. در آن یکی دو ساعت خبر خوش کم داشتیم، اغلب، اسامی مجروحان و یا شهدا اعلام می‌شد.

خیلی ضرورت نمی‌بینم که حال خودم و دیگران را برایتان بیان کنم. شما خودتان می‌توانید حدس بزنید که چه وضعی داشته‌ام، وضع دیروز را گفته‌ام، دیشبم را هم می‌دانید چگونه گذشته با این سابقه فکر کنید رگبار اخبار متعدد روبه‌رو شد و شهدا و مجروحان که هر لحظه به مغز من می‌بارید و تجسم قیافه‌ها و چهره‌های نورانی دوستان و هم‌زمانی که دیگر نمی‌دیدمشان و جای خالی‌شان و مهم‌تر از همه ضرورت انجام مسئولیت‌های سنگینشان که هر یک به اندازه کوه البرز بزرگ و به قدر اقیانوس آرام وسیع بودند، بر فکر و اندیشه و احساس و مغز و قلب من چه اثری داشته‌اند.

مجلس شورای اسلامی این لنگر و محور نظام در مرز سقوط از عدد قانونی قرار گرفته و به خصوص که جمعی لیبرال هم داشتیم که دستشان در توطئه‌ها دیده می‌شد و می‌توانستند با عدم حضور کار را مختل کنند.

شورای ریاست جمهوری مهم‌ترین عضو را از دست داده بود، شهید بهشتی را می‌گویم. شورای عالی قضایی رأش را نداشت، کابینه که در اکثر کارشکنی‌های بنی صدر قبل از فاجعه هم می‌لنگید چهار عضو فعالش را و چندین معاون وزیرش را و حزب جمهوری اسلامی که محور تنظیم امور بود، هفت عضو شورای مرکزی‌اش و دبیرکلش و تعدادی از اعضای پرتلاش را در یک لحظه گم کرده بود. شورای عالی دفاع هم با شهادت دکتر چمران و وضع آقای خامنه‌ای و شهادت آقای بهشتی که به جای بنی صدر معزول شرکت می‌کردند، وضعیت معلوم است و این همه در سال جنگ و من ضعیف هم بایستی به مجلس برسم و هم به حزب و هم شورای عالی دفاع و هم شورای ریاست جمهوری و درمورد شورای عالی قضایی و کابینه هم توقع زیادی از من بود.



بر این‌ها اضافه کنید که سنگر نماز جمعه هم که پشتوانه روحی و بسیج‌کننده عمده نیروها بود بسیج‌گرش و قهرمانش در بیمارستان در مرز شهادت و بقا در دنیا می‌زیست که رسیدگی و حفاظت ایشان هم خود داستان دیگری دارد. و اضافه کنید رسیدگی به مجروحان فاجعه و حفاظت آن‌ها و خانواده‌های عزادار را.

فقط لطف و توفیقات الهی است که به انسان ضعیفی چون من در چنین وضعی قدرت روحی لازم را عطا می‌کند که خودش را نبازد و با توکل بر خدا وظایفش را انجام دهد.

## تصمیمات تاریخی

خیلی سریع درباره کیفیت اعلان فاجعه و اقدامات فوری دیگر تصمیم گرفتیم. قرار شد پیامی هم با صدای خودمان به امت شهیدپرور بدهیم.

ضبط صوت را حاضر کردند من و شهید رجایی و آقای اردبیلی پیامی پر کردیم. لابد لحن و آهنگ و صدا و موسیقی اش که بیشتر چیزها را باید از آن‌ها فهمید در روی کاغذ نخواهد آمد. خدا کند اصل نوار محفوظ باشد که خودم یک‌بار دگر گوش بدهم، شاید چیزهای جدیدی از آن بفهمم و با قلم ترسیم کنم.

## راهنمایی‌های امام

این را بگویم که حضور رهبری و سلامتی امام امت بود که به ما روح می‌داد و نشاط و امیدمان را پشتوانه بود زیرا می‌دانستیم که اگر همه ما هم نباشیم امام به خوبی از عهده تنظیم امور و کارها برمی‌آیند.

این امام و آن امت عظیم را هر کس داشته باشد حق ندارد که احساس ضعف کند و ظلم است که در فاجعه‌ای هرچند به اندازه انفجار دفتر مرکزی حزب جمهوری اسلامی و شهادت هفتاد و سه تن خودش را ببازد و وظایفش را انجام ندهد.

در همان جلسه تصمیم گرفتیم به خدمت امام برویم اخبار را بگوییم و تصمیمات را عرضه کنیم و با هدایت ایشان تکمیل و یا اصلاح نماییم و از انفاس قدسیه «روح‌الله» روح‌ها و جان‌های پژمرده را نشاط جدیدی بخشیم که همیشه و ضعیفان چنین بوده‌است که در مشکلات پناه به رهبر عزیزمان برده‌ایم. تماس گرفتیم، وقتی معین شد. تا وقت مقرر فرصتی داشتیم و لازم بود به مجلس بروم.

## در مجلس شورای اسلامی

از نخست وزیری به مجلس رفتم. در بین راه و در آستانه مجلس و در خود مجلس به دیگران که چشم می افتاد روبه رو می شدیم بغضش می ترکید و بی پروا صدای گریه را بلند می کرد. (البته همه نه، ولی خیلی ها) اکثر آن ها انتظار ندا شتند من را زنده ببینند و با دیدن من و یاد عزیزان از دست رفته چنین حالت طبیعی است.

درست نبود که من هم مواجهه با هر یک همان حالت را نشان بدهم سعی می کردم که بر خودم مسلط باشم و از خداوند توفیق چنین موهبتی را خواستم و خداوند هم دعایم را مستجاب کرد. خیلی ها به حق انتظار داشتند که مثل مادر بچه مرده شیون بکشیم.

حالم را در لحظات اول ورود به سالن مجلس اکنون نمی توانم توصیف کنم. شاید اگر آن ساعت می نوشتم تراژدی قابل توجهی در تاریخ می ماند. یقین اگر سالن و گنبد مجلس را به اضافه نمایندگان و تماشاچیان با همه سنگینی اش بر سرم می گذاشتند فشارم به اندازه تصور آن وضع نبود.

آخریست و هفت تن از بهترین نمایندگان مجلسی که من رئیس آن بودم زیر آوار شهید شده بوده و ده نفر از نمایندگان هم در بیمارستان ها بودند که نمی دانستم می مانند یا می روند. نگاه های نمایندگان بدون این که خودشان چیزی بگویند با من حرف می زد و مثل این که همه آن ها حزن آورترین موسیقی را در گوشم بخوانند از من می خواست که همراه آن ها فریاد بکشم، نمی خواستم ناله سردهم ولی هیچ هم که نمی شد، ممکن بود منفجر شوم، فقط کمک چشم ها از تنگنا نجاتم داد، اشک ها خودش می آمد، و کمکی بود. دستمال کاملاً خیس شده، اگر ساکت نمی گریستم نمی دانم چه می شد.

با زحمت کمی با هم حرف زدیم، دوستان را دل داری دادم و خودم را هم به لطف خدا و کمک آنان. در مشورت های اولیه فکر کردیم دو روز تعطیل رسمی و یک هفته عزای عمومی اعلان کردیم کنیم البته مشروط به تصویب امام.

در آن شرایط نمی شد بیش از دو روز کشور را تعطیل کرد و کمتر از یک هفته هم برای عزاداری مردم که مثل ما احتیاج به گریه کردن و اشک ریختن داشتند بی انصافی بود.

نمایندگان را به حال خود گذاشتم و برای زیارت امام به نخست وزیری برگشتم که با دوستان به جماران برویم. در حرکت جدید آقای پرورش به جمع ما پیوست (تا آن لحظه به حیاتشان مطمئن نبودم) و آقای بهزاد نبوی در نخست وزیری ماند که کار تحویل و تحول شهدا و کمک به مجروحان را اداره کند.

به طرف جماران حرکت کردیم. طفلک ها پاسدارهایمان که شب را نخوابیده بودند و نگران حوادث جدید از طرف ضدانقلاب بودند و با نگرانی و اضطراب ما را همراهی می کردند و دائماً ما را به احتیاط و تحفظ می خواندند و از این که می دیدند ما هنوز از ضربه و فاجعه درسی نگرفته ایم و بی پروا در خیابان ها حرکت می کنیم و ساده لوحانه خودمان را در معرض خطر جدی دشمنان مسلح که مثل مور و ملخ همه جا منتشر بودند قرار می دهیم کلافه بودند. تعدادشان خیلی کم بود و

ماشین هایمان غیرمسلح و بی حفاظ. حق هم با آن ها بود. کم کم فهمیدیم و ایمان آوردیم ولی دیر و پس از تحمل خسارت ها.

## در خدمت امام

ساعت ۸/۵ صبح ۸ تیرماه در اتاق کوچک بیرونی امام به محضرشان مشرف شدیم. حال و هوا و منظره این جلسه را هم الساعه نمی توانم توصیف کنم. پیرمردی هشتاد و چندساله را در نظر بیاورید که از عارضه قلبی رنج می برد و تحت محافظت شدید اطبا است و گفته اند که کوچک ترین ناراحتی و شک روحی ممکن است قلبش را از کار باز دارد. قلبی که اگر از کار بیفتد به دنبالش هزاران قلب دیگر از کار خواهد افتاد. میلیون ها مستضعف از غصه دق خواهند کرد و میلیون ها مستکبر هم از شادی خواهند رقصید. آینده انقلابی عظیم تهدید می شود و ثمره خون هزاران شهید به خطر می افتد.

به این ملاحظات مان برای انتقال اخبار خبر شهادت کسانی که بی شک در قلب و دل رئوف امام جایشان کمتر از فرزندان صلبی اش نیست مشکل داشتیم.

این یک سوی سکه است و سوی دیگر آن اینست که همه امید ما هم همینجا است. اگر مشکلات را اینجا حل نکنیم، جای دیگری نداریم. نگویید خدا و خدا همین امام را و سیله قرار داده است. و غیر از همین رهبر کس دیگری را نداریم که درد دلمان را به او بگوییم و غیر از همین اتاقک جای دیگری نبود که به آن پناه ببریم. خود ایشان هم از پیش خیلی چیزها را مطلع شده بودند و می دانستند که ما از ایشان بیشتر احتیاج به دل داری و تسلیت و تقویت و هدایت داریم و به همین دلیل خیلی زود ما را پذیرفتند.

نگاه های مهربانانه و توجهات عطفانه از چشمان نافذ و پرفروغشان که بر سیمای نورانی و چهره زرد و تکیده شان به ما می افکندند روح بخش و امیدآفرین بود تا چه رسد به کلمات محکم و پرمعنا و لحن گیرایشان که از میان لب های خشک شده ولی زیبایشان می گرفتیم. ما تسلیت گفتیم و ایشان ما را دل داری دادند و با ذکر حادثه و لطیفه ای از تاریخ قدیم حوزه نجف اشرف در یک بلیه عمومی و اشاره به سرنوشت انبیا و اولیا و الطاف و هدایت های الهی به ما آرامش و اعتماد به نفس بیشتری دادند.

از طرفی دکترها موافق نبودند که ایشان را در جلسات خسته کنیم. مخصوصاً در آن شرایط و از طرف دیگر تصمیمات مهمی با نظر ایشان بایستی گرفته شود کارهای فوری و فوری داشتیم. و بالاخره سرعت تصمیمات لازم اخذ شد.

## سرعت عادی ترمیم ارگان ها

شورای عالی قضایی با تعیین ریاست دیوان عالی کشور و به جای تعیین دادستان کل کشور که به سمت ریاست دیوان عالی کشور منتقل شده بودند ترمیم. و به این ترتیب شورای ریاست جمهوری هم ترمیم گردید و مشکل عمده ای حل شد، زیرا برای انجام انتخابات ریاست جمهوری فقط چهل و دو سه روز وقت داشتیم (پنجاه روز بعد از عزل بنی صدر فرصت بود که چند روزش سپری شده بود.)

البته با استفسار از شورای نگهبان نظر بر این بود که شورای ریاست جمهوری با دو نفر هم اعتبار و رسمیت دارد ولی با شورای کامل هم کارها صحیح تر انجام می شد و هم میدان اظهار وجود از نقزن ها گرفته می شد.

به امر امام قرار شد کابینه به سرعت ترمیم شود و انتخاب میان دوره ای مجلس برای پر شدن جاهای خالی هرچه زودتر انجام گیرد و ما هم بلافاصله دست به کار شدیم.

برای فعال شدن شورای عالی دفاع هم تصمیم گرفته شد سرهنگ نامجو به جای دکتر چمران نماینده امام در شورای عالی دفاع که هفته قبل در جبهه به شهادت رسیده بود تعیین شود و چند ساعت بعد هم شورای مرکزی حزب جمهوری اسلامی با انتخاب دکتر باهنر دبیرکل حزب را معین کرد و بدین ترتیب با گزینش های سریع و به موقع همه نهادهای تصمیم گیرنده و سرنوشت ساز ترمیم شد و راه برای ادامه کار تمام ارگان های کشور به طور قانونی و رسمی هموار گردید.

و این هم یکی از ویژگی های امام است که در تمامی مواردی که در دو سه سال گذشته با حذف چهره ها و شخصیت ها و مسئولان مؤثر انقلاب مواجه شده ایم ایشان ضربتی و بدون فوت وقت شکستگی ها را ترمیم کرده اند و انصاف اینست که در این مورد همکاری و تیزهوشی حاج سید احمد آقا فرزند امام نقش مهمی ایفا کرده است.

و به همین سرعت عمل برای دشمنان خارجی و ضدانقلاب داخلی گنج کننده و یأس آور است زیرا آن ها تاکنون هر وقت به خیال خودشان با گرفتن افراد و شخصیت های مهم و مؤثر خواسته اند خلأ ایجاد کنند و اخلال در امور کنند بر خلاف انتظار دیده اند نیروی جایگزین آمد گاهی بهتر و گاهی مساوی و احیاناً ضعیف تر. (مَا نَنْسَخُ مِنْ آيَةٍ أَوْ نُنسِهَا نَأْتِ بِخَيْرٍ مِنْهَا أَوْ مِثْلَهَا) سوره بقره آیه ۱۰۶.

نمونه های دیگرش را در مورد ائمه جمعه بزرگ شهدای محراب دادستان کل انقلاب (شهید قدوسی) و... دیده اید. این درست برخلاف خیال آن ها است که با حربه ترور فکر می کردند جامعه ما از نیروهای مدیر و مدبر خالی می شود و به افلاس و شکست می انجامد. بنی صدر بعد از فرارش گفته بود که اگر پنج نفر دیگر از بین بروند حکومت ساقط می شود و خط امام از میدان ها در می رود و صحنه برای آلترناتیوهای جانی خالی می گردد!!!

و لابد ابرقدرت ها هم با همین تحلیل های پوچ خودشان را با تروریسم و گانگستریسم در ایران آلوده کردند و بعد از سخنرانی ها معلوم شد که با حضور ملت و سلامت امام امت این ها سرابی بیش نیست.

بشکست اگر دل من به فدای چشم مستت سر خم می سلامت شکنند اگر سبوتی

## در ستاد امنیت

به نخست‌وزیری برگشتیم. در جلسه ستاد امنیت کشور شرکت کردیم. با وضعی که پیش آمده بود لازم بود سریعاً برای امنیت فکری بشود. درباره کیفیت برخورد با آشوبگران و ضدانقلاب که تصور می‌رفت حرکت‌هایی داشته باشند تصمیماتی اتخاذ گردید. شورای عالی قضایی هم آمدند و در تصمیم‌گیری‌ها شرکت نمودند.

درباره عامل انفجار و کیفیت انفجار و جای انفجار و قدرت انفجار هم بحث‌هایی شد. تا آن ساعت اطلاعاتمان از محدوده حدس‌ها و محاسبات فراتر نمی‌رفت و بحث هم طبعاً در همین حدود بود. ما هنوز خود را برای برخورد با حرکات ضدانقلابی در این سطح و با این کیفیت آماده نکرده بودیم.

می‌گفتند لحظه‌ای قبل از انفجار در حیاط چراغ‌های یک‌بار خاموش و روشن شده و این را دلیل بر علامت دادن به بیرون می‌گرفتند که کار انفجار از بیرون هدایت می‌شده و از اینجا نتیجه می‌گرفتند که قاعدتاً از مدرسه مجاور بوده و در دیوار سالن یا جایی دیگر از بیرون بمب کار گذاشته شده و یا این که از راه دور با امواج بمب را هر جا بود منفجر کرده اند.

از گفته‌ها و شنیده‌ها و شایعات که تا آن لحظه جمع شده بود به دست می‌آید که ضدانقلاب دیروز برای کشاندن افراد به آن جلسه خیلی تلاش کرده مثلاً شهید محمد منتظری را تلفنی دعوت کرده و تاکید بر ضرورت حضور نموده. یا اول شب در حیاط دفتر حزب کسانی بوده اند که افراد تشویق به شرکت در جلسه می‌کرده‌اند و یا مانع خروج آن‌ها می‌شده‌اند و حتی نقطه انفجار را نمی‌دانستیم، از مشاهدات حضاری که نجات یافته بودند برای پیدا کردن سرخ استمداد می‌کردیم کارشناسان هم هنوز نظرات روشنی را اظهار نکرده بودند در مورد دنباله اقدامات دشمنان هم هرگونه احتمالی قابل قبول بود.

البته آن روز درباره قدرت و برنامه‌ریزی و حساب منظم دشمنان اظهاراتی می‌شد و حدس‌ها و قرائن هم به طور اغراق‌آمیز تأییدشان می‌کرد ولی پیش آمدهای بعدی چیزهای دیگری را ثابت کرد.

## بی‌برنامگی دشمنان

بعداً معلوم شد که دشمنان ضدانقلاب با همه امکاناتشان آن روز دچار سردرگمی و بی‌برنامگی بوده‌اند و یا خداوند گیج و گنگشان کرد که نتوانسته‌اند از فاجعه بهره‌گیری کنند.

می‌شود پذیرفت ضربه عزل بنی‌صدر و ضربه کاری که حزب‌الله در سی‌ام خرداد بر پیکره منافقان وارد کردند مقاومتشان را بهم زده و به جای حرکت با برنامه دچار حرکات عکس‌العملی و انفعالی شده باشند.

می‌دانیم که در همان تاریخ آن‌ها در نخست‌وزیری و بیت امام و دادستانی انقلاب و کاخ دادگستری و مجلس و خیلی جاهای دیگر عوامل نفوذی داشتند که بعدها بعضی‌ها جنایت کردند و بعضی قبل از جنایت فرار. و می‌دانیم که نیروهایی آماده جنایت حتی با افتخار هم در اختیارشان بود و معلوم است که همه ما هم آن روزها درست حفاظت نمی‌شدیم و خودشان هم اعتراف کرده‌اند که استراتژی آن‌ها از میدان درکردن افراد مؤثر و بسیج‌کننده نظام بوده است و می‌دانیم که قساوت و کینه لازم را هم داشتند.

با توجه به نقاط فوق‌الذکر که اگر برنامه و طرح روشن داشتند می‌توانستند با توالی جنایات نگذارند کارها سامان بگیرد و مسئولان تعادلشان را حفظ کنند و بر کارها مسلط شوند.

مگر نه اینست که باقی‌مانده نیروهای تصمیم‌گیرنده همان روز در نخست‌وزیری اجتماع داشتند بیخ گوش کشمیری جنایت کار که اگر آماده بود و برنامه داشتند، با انفجاری دیگر کار فاجعه دفتر حزب را تکمیل می‌کردند و بدتر از آن در بیت امام و مجلس امکان جنایتشان وجود داشت.

اگر نکردند نه از آن جهت است که نخواستند یا ملاحظه داشتند بلکه مطمئناً برای اینست که محاسبات و برنامه درستی نداشتند و در اثر گناهانشان خداوند از هر جهت گمراهیشان را خواسته بود. «و من یضلل الله فماله من هاد». سوره غافر آیه ۳۳.

و در تحلیل و جمع‌بندی نهایی خواهیم دید که اگر ما خسارت دیدیم ضدانقلاب از همین رهگذر چگونه به نابودی و سقوط نهایی افتاد.

این از نظر عملیات و از نظر تبلیغات، و وضعیتشان از این هم بدتر شد؛ حرکت و سیع مردم و امواج خروشان نفرت توده‌های میلیونی حزب الله امانشان را گرفت و اجازه نداد کمترین حرکتی از خود نشان دهند و حتی نتوانستند از خودشان دفاع کنند و تاکنون هم جرأت اظهار و ادعای صریحی در این مورد به خود راه نداده‌اند. «خسر الدنيا والاخرة ذلک هو الخسران المبین». سوره حج آیه ۱۱.

## مراسم عزاداری

کمی استراحت کردم و به مجلس رفتم. در اجتماع حزن‌انگیز نمایندگان در مورد مراسم عزاداری و تشییع جنازه‌های پاک شهدا و محل دفن هریک و مرکز اجتماع مردم و ساعات و تاریخ برنامه‌ها و خانواده‌های شهدا و مراقبت از مجروحان و نمایندگان باقی‌مانده و برخورد با همراهان و دوستان مجلس بنی‌صدر بحث و تصمیم‌گیری به عمل آمد.

بقایای شورای مرکزی حزب جمهوری اسلامی هم خودشان را به مجلس رساندند. جلسه شورا را تشکیل دادیم، اندوه و غم جلسه را قبضه کرده بود به زحمت خودمان را کنترل می‌کردیم. بحث‌های جلسات قبل در نخست‌وزیری و محضر امام

مطرح شد و جمع‌بندی کردیم. و دکتر باهنر به عنوان دبیرکل حزب انتخاب شدند و کسی چه می‌داند است که عمر دبیرکل عزیزشان این اندازه کوتاه خواهد بود.

قرار شد فردا سه شنبه اجساد شهدا را به مجلس بیاورند و از مقابل مجلس تشییع آغاز شود. خود می‌دانید آن روز چقدر کار سرم ریخته بود حسن قضیه این بود که روحیه‌های قوی و قیافه‌های آرام دکتر باهنر و شهید رجایی از مایه‌های قوت قلب و اطمینان خاطر را همیشه با خود داشتیم و کمتر از آن‌ها جدا می‌شدم.

## شب

آن شب من و شهید باهنر در مجلس ماندیم هم به دلایل امنیتی و هم به دلایل مسئولیت‌های سنگین درست نبود به منزل برویم. تلفنی از بیمارستان قلب حال آقای خامنه‌ای را پرسیدیم گفتند رو به خوبی است. خیلی خوشحال شدیم. حالا دیگر ارزش وجود و حضور برادران هم‌رزم و هم‌فکر و همدل را بیشتر حس می‌کردیم. نگران حال ایشان و احتمال سوء قصد مجدد در بیمارستان هم بودیم. معلوم است که درجه حفاظت در بیمارستان هر چه باشد به اندازه محیط‌های حفاظت شده ای مثل مجلس نیست.

آن شب با دکتر باهنر خیلی حرف برای زدن داشتیم و خیلی موضع برای بررسی و پیش‌بینی. و خیلی مراجعه از اطراف و اکناف اشخاص و ارگان‌ها.

اگر به خاطرم خطور کرده بود که ممکن است به زودی دکتر باهنر و رجایی هم به ملاقات خدا می‌روند و ما از نعمت وجود و همکاری‌هایشان محروم گردیم آن شب و روزها و شب‌های بعد خیلی بیشتر از ایشان استفاده می‌کردیم از افکار بلندشان بهره می‌گرفتیم. ولی نمی‌دانم چرا به فکر نیفتادم با اینکه خطر همه ما را تهدید می‌کرد و هیچ‌کس اطمینان به حیات حتی یک روز بعد را هم نداشت شاید به این جهت که کارها و مسئولیت‌ها آن قدر متراکم و سنگین و پشت سر هم بودند که جای این فکرها نبود.

لازم بود خیلی زود وضع حزب و مجلس و دولت و خیلی چیزهای دیگر را استحکام بخشیم. الآن یادم نیست که شب را چگونه به صبح رسانده‌ام. روحیه‌ام چنین است که در چنین مواقعی احساس ضعف و نگرانی روال عادی زندگی را بهم نمی‌زند و اضطراب نمی‌تواند عنان را از دستم بگیرد و به همین جهت به اندازه لازم خوابیدم و لابد دکتر باهنر هم.

فقط یادم است که نیمه‌های شب بیدار شدم به فکر مجروحانمان در بیمارستان‌ها افتادم. با تلفن از کشیک‌های بیمارستان احوالشان را گرفتم و تاکید بر حفاظت و مراقبت کردم.

سه‌شنبه: دعا- قرآن

بعد از نماز صبح تمشیت امور را دادیم. توانستم لحظاتی خلوت کنم. دعا کردم. از خدا خواستم که به ما قدرت تحمل مشکلات و انجام مسئولیت‌های مهم تاریخی و اداره امور را عطا کند و سایه امام را که در آن مقطع فوق العاده و بیش از همیشه مهم و سرنوشت‌ساز بود بر سرمان نگه دارد.

خداوند منان به قلبم انداخت که آیات قرآن را که پس از جنگ احد و ضربه شهادت ۷۱ تن یاران پیغمبر نازل شده تلاوت کنم.

همین را از امدادهای غیبی می‌دانم. هیچ چیز به اندازه آن آیات نمی‌توانست در آن ساعت برای من و ما و مردم سازنده و راهنما باشد.

قرآن را برداشتم و سوره آل عمران را آوردم و از آیه ۱۱۸: «یا ایها الذین آمنوا لاتتخذوا بطانة من دونکم» تا آیه ۱۷۹: «ما کان الله لیذر المؤمنین علی ما انتم علیه حتی یمیز الخبیث من الطیب»- را قرائت کردم.

درست مثل این بود که خدا دارد با ما درباره فاجعه انفجار دفتر مرکزی حزب حرف می‌زند، علل فاجعه را می‌گوید، نواقصمان را تذکر می‌دهد. اشتباهات را، وضع دشمن و دوست و مردم و رهبری را، آثار فاجعه را، امکان بهره‌برداری را و امکان نتیجه معکوس برای دشمن را، اختلاط صفوف کفر و ایمان و نفاق را که به خاطر مشخص نشدنشان چنین فاجعه آفریده اند.

نمی‌دانم چرا آن روز بهتر از همیشه می‌فهمیدم و آیات و کلمات قرآن و آهنگ و اوزان جملات و کوتاهی و بزرگی آیات و جملات درسم می‌داد و مرا می‌ساخت.

دلم می‌خواست همه مردم در آن روز همین آیات را بخوانند و همان چیزهایی که من می‌فهمیدم بفهمند. اگر خودتان چنان حالی را در زندگی نداشته باشید نمی‌توانید بفهمید که چه می‌گویم و به طریق اولی نمی‌توانید حالم و احساسم را درک کنید.

یادم آمد که امروز بنا است برای مردمی که در مقابل مجلس جهت شرکت در تشییع جنازه جمع می‌شوند سخنرانی کنم. خوشحال شدم زیرا فرصتی استثنایی برای انتقال ادراکات و احساساتم که از تابش انوار آن ۶۱ آیه شریفه به دست آمده بود به چشم می‌خورد.

اما همینجا باید اعتراف کنم موقع صحبت یک هزارم آنچه فکر می‌کردم می‌توان گفت، نشد بگویم و برابم ثابت شد خیلی چیزها فهمیدنی هست ولی گفتنی نیست و فهمیدم قدرت فهم انسان خیلی بیشتر از قدرت توصیف اوست. لااقل ما انسان‌های معمولی یا کمتر از معمولی چنینیم.



## مردم، اسلام، انقلاب

وقتی که برنامه و وقت تشییع جنازه‌ها را اعلام می‌کردیم فکر نمی‌کردیم که مردم تا آن حد استقبال کنند. در حوادث گذشته موارد زیادی پیش آمده بود که وفاداری امت را به خط امام و اسلام فقهاتی که همان اسلام راستین است ثابت کرده بود و من جمله همان روزهای طرح عدم کفایت سیاسی بنی صدر در مجلس و روز سی خرداد ولی اولاً درجات آنها به این اندازه که این بار بالا رفت نبود و ثانیاً اوضاع تفاوت داشت.

آخر بعد از انفجار دفتر مرکزی و شهادت آن همه شخصیت‌ها و نیروهای سطح بالا، بهترین وسیله به دست بوق‌های تبلیغاتی مثلث شوم، استعمار- صهیونیسم- ارتجاع و سه رکن استکبار جهانی افتاده بود که وضع را آن‌طور که میل دارند ترسیم و با بزرگ نشان دادن قدرت دشمنان و ضعیف و حقیر جلوه دادن قدرت انقلاب و اسلام تو دل مردم را خالی کنند و لااقل مردم را مردد و دو دل نگه دارند.

تو نگو که این توطئه‌ها و تلاش‌ها اثر معکوس داشته و بر عکس مردم را جدی‌تر و مصمم‌تر کرده بود البته این اثر معکوس انتظار دشمنان بی‌خود و بی‌دلیل نیست، دلیلش هم قابل فهم است و هم قابل توضیح:

تحلیل اینست که: مردم مسلمان به اسلام و انقلاب اسلامی بیشتر از هر چیز علاقه‌مندند و خط امام را تبلور اسلام و انقلاب می‌دانند، اگر خط امام را در خطر جدی ببینند برای دفاع از انقلاب لحظه‌ای به خود تردید راه نمی‌دهند و از بذل هیچ چیز دریغ نمی‌کنند.

درجه حضورشان در صحنه بستگی به درجه احساس خطر برای انقلاب دارد. خودشان با فطرت پاکشان این درجات را تشخیص می‌دهند و به‌طور کلی اگر جامعه سالم باشد «وجدان جمعی» خیلی خوب می‌فهمد و کمتر دچار اشتباه می‌شود.

امت حزب‌الله تاکنون هیچ وقت این‌گونه خطر را احساس نکرده بود. حق هم داشت. اگر دشمنان را خدا گیج و گم نکرده بود با توجه به جنگ و با توجه به محاصره اقتصادی و با توجه به عوامل نفوذی که داشتند و با توجه به کمک‌هایی که از خارج (شرق و غرب) دریافت می‌کردند ممکن بود بتوانند ضربه‌های کاری تری پشت سر هم وارد کنند (البته بدون محاسبه امدادهای غیبی و نصرت‌های الهی که از این محاسبه‌های معمولی فراتر است).

هنوز صبح زود بود و من در خودم فرو رفته بودم و انتظار نداشتم به این زودی خبر بدهند که ازدحام مردم از حد گذشته و کنترل را از دست برده است.

صدای شیون مردم آن چنان فضا را پر کرده بود که همه چیز را تحت‌الشعاع گرفته بود لحظه‌ای صدا و فریادها قطع نمی‌شد و از دور نمی‌شد فهمید که مردم چه می‌گویند تنها کلماتی که مفهوم می‌شد لفظ «بهشتی» بود و الفاظ مانوس دیگر

## جای دفن

محمدرضا فرزند شهید بهشتی هم آمده بود به مجلس که درباره محل دفن پدرش مشورت کند و سه نظر مطرح بود. عده‌ای می‌خواستند این منبع نور در اصفهان باشد و جمعی قم را سزاوارتر می‌دانستند و اکثریتی هم همین تهران را و بهشت زهرا و قطعه شهدا (ما آن روز هنوز این همه قطعه مخصوص شهدا ندا شتیم) ما هم ترجیح دادیم که تهران بماند، بالاخره تهران مرکز است و سرنوشت ساز. تازه اگر می‌خواستیم از تهران ببریم مگر آن مردم می‌گذاشتند؟ مگر نبود که تا شب، نشد جنازه را از دست مردم بگیرند و مجبور شدند برای دفن شب جنازه را به جای دیگری ببرند و روز بعد دور از چشم مردم که اجازه نمی‌دادند خاک روی آن بدن سوخته و قطعه قطعه شده بریزند به خاک بسپارند؟

آمدند گفتند تراکم جمعیت و بی‌تابی مردم اجازه صبر نمی‌دهد، هرچه زودتر باید با مردم صحبت کرد و جنازه‌ها راه بیفتند. عده زیادی از مردم در اثر فشار اندوه و تراکم جمعیت و گرما از هوش رفته‌اند و راه انتقال آن‌ها را از میان مردم نمی‌شود شکافت زودتر بیا.

## هاشمی بهشتی ات کو؟

رفتم طبقه اول روی بالکن ساختمان مجلس، مشرف بر خیابان و فضای باز مقابل درب جنوبی. به محض این‌که با مردم روبرو شدم، آن چنان ضجه مردم بلند شد که من در تمام عمرم چنان صحنه پر شور و اندوه‌بار و هیجان‌انگیزی ندیده‌ام و شاید در آینده هم نبینم. دست‌های مردم آن چنان در فضا حرکت می‌کرد که گویی طوفانی سهمگین مزرعه گندم رسیده را به موج انداخته و مثل این‌که می‌خواستند خودشان به دنبال فریادهای رعده‌گونه‌شان به بالا بیایند، فاصله و صف نامنظم دست‌ها نمی‌گذاشت درست صورت‌ها را ببینم ولی هر صورتی را که دیدم از اشک خیس بود و بیشترین جمله‌ای که به گوشم می‌خورد این بود که: هاشمی بهشتی ات کو؟ هاشمی هاشمی بهشتی ات کو؟

ابتدا و در آن حالت جز آنکه به همراه مردم به گریه چه کاری می‌توانستم بکنم ولی توجه داشتم که من برای گریه به آن جا نرفته بودم. خوب شد که مثل آن‌ها شیون به راه نیانداختم فقط اشک ریختم و به احترامشان دست بلند کردم. یک دفعه دیدم نمایندگان مجلس که در بالکن با من بودند، بدتر از مردم ناراحتی می‌کردند و جیغ می‌کشیدند.

از آن‌ها تقاضا کردم که مثل من آهسته بگریند و دوباره به جمعیت توجه کردم، این بار دیدم عده زیادی بدن روی دست‌های مردم بلند است و دست به دست به طرف دانشکده افسری می‌فرستند. اول خیال کردم که جنازه‌ها است ولی زود یادم آمد که جنازه‌های شهیدانمان این‌گونه سالم نیستند آن‌ها سوخته‌اند و خیلی‌هایشان قطعه قطعه یا له شده‌اند و علاوه آن‌ها در تابوت‌ها هستند. و حدس زدم که این‌ها مردمی هستند که از شدت و فشار اندوه و احساسات بی‌هوش می‌شوند و اطرافی‌ها حدس را تایید کردند و گفتند: وضع در سراسر خیابان امام خمینی و خیابان‌های اطراف مجلس

همین است و به حق نگران بودند که تلفات تراکم و فشرده‌گی و اوج احساسات به مراتب بیشتر از عدد شهدای انفجار دفتر حزب بشود.

## سخنرانی

خودم می‌دانستم که وظیفه سنگینی به عهده دارند و مطمئن بودم حرف‌های من در آن صحنه و آن لحظه سرنوشت ساز است بی شک همه مراکز خبری دنیا و همه ناظران امور بین‌المللی و مخصوصاً ناظران داخلی خودمان روی حرف‌های آن روز من حساب باز می‌کردند و گذشته از همه آن‌ها توده مردم و امت حزب‌الله در آن وضع احتیاج به توضیح و تحلیل و تصمیم ارشاد و خط حرکت داشتند.

به لطف خدا من به اندازه کافی از آیات قرآنی مربوط به احد خط و ربط گرفته بودم و هنوز نشسته تعلیمات قرآن را با خود داشتم. ولی حیف که نتوانستم بیشتر دریافت‌هایم را منتقل کنم، نمی‌دانم شاید مردم به خاطر استعداد و آمادگی خودشان بیشتر از خود من از همان اشاره‌ها و گنگ بازی‌هایم مطلب گرفته باشند. قرائن و اوضاع نشان می‌دهد که وجدان جمعی مردم مسلمان جلوتر از ما و بهتر از ما می‌فهمد و خوب‌تر از ما عمل می‌کند.

بعضی از نکات متخذ از قرآن درباره حادثه احد را با وضع خودمان تطبیق دادم و طبق معمول امید خودم را به آینده خوب انقلاب و به سرنوشت شوم دشمنان انقلاب خدا و انقلاب و مردم تاکید کردم و پیش‌بینی وضع امروز انقلاب را و ضدانقلاب را تحلیل نمودم.

بعداً دوستان و ناظران گفتند حرف‌ها به جا و به موقع و لازم بود ولی من خودم معترفم که حرف‌های من نبود بلکه قطره‌ای از اقیانوس قرآن بود و بلکه ضعف من باعث شد که خیلی از حرف‌های بهتر که می‌شد آن روز گفت نگفته ماند.

## تشییع جنازه‌ها

حرف‌های من تمام شد، جنازه‌ها و تابوت‌ها رفتند بالای سر مردم غریو مردم هزار بار نیرومندتر، جای صدای بلندگوها را که صدای من را در فضا بلندتر می‌کرد گرفت دوباره قیامت شد. مردم شعارهای عجیبی خلق می‌کردند و می‌سرودند. نمی‌دانم به آن زودی آن همه عکس شهدا را از کجا آورده بودند مثل این که هیچ کس دست خالی نبود. یا عکس داشت یا گل داشت یا دستش به تابوت بند بود و یا خیلی‌ها در یک دست عکس و در دیگری یا گل و یا تابوت را. عکس و گل بالای سر مردم طبقه‌های خلق کرده بود.

از این جالب‌تر صحنه حرکت مردم بود. از بالا اصلاً نمی‌شد حرکت مردم را دید.

اولاً که حرکت آن قدر کند بود که حس نمی شد و ثانیاً مردم آن چنان به هم چسبیده بودند که با پا نمی توانستند راه بروند. به جای حرکت افراد، مجموعه حرکت می کرد به نظر من سطح خیابان مثل سطح دریای مواجی بود که فقط خم ها و شکست های سطح آب به چشم می خورد؛ رفت و برگشت هم داشت. به جای این که مرتب به جلو بروند گاهی تحت فشار معکوس جمعیت به طرف مجلس کشیده می شد.

برای من صحنه مثل دریایی بود که شاخه های گل و تصویر سطحش را پوشیده و باد و طوفان از چند طرف موج در آن انداخته.

بی شک در دنیا چنین تشییع جنازه ای تاکنون اتفاق نیفتاده. دشمنان که خواستند از عظمت آن بکاهند رقم بیش از یک میلیون تشییع کننده را گفتند ولی خدا و خود مردمی که در تشییع شرکت کرده بودند می دانند که رقم غیر از این بود. باید از تعبیر چند میلیون استفاده کرد.

تازه عدد و رقم فقط یک بعد مطلب است ابعاد دیگرش را که فریادها و شعارها و اشک ها و حسرت ها و دعاها و نفرین ها و... بود و خبرنگاران خارجی هم فقط گوشه ای را می دیدند. همان جا که خودشان بودند تا مردم حاضر نبودند از آن ها چیزی بگویند و از آنچه گفتند کمتر نمی شد گفت. از این مهم تر حالت قلب ها و دل ها بود که آن ها نمی توانستند ببینند یا بفهمند مگر این که خودشان عوض شوند و حزب الله شوند و این هم که به آسانی نمی شود.

این همه مرد چه زن و چه مرد از صبح زود تا شب همین طور که گفتم گریه کرد و فریاد کشید و اشک ریخت. عده زیادی هم زودتر خود را به بهشت زهرا رسانده و آن جا جا گرفته بودند برای مراسم دفن و در بهشت زهرا انتظار ورود جنازه ها را می کشیدند و هر لحظه با بی سیم ها تماس می گرفتند. ساعت ها می گذشت و خبر می رسید که چند صد متر پیشروی کرده اند جمعیت از شهر تا بهشت زهرا به هم وصل بود.

## خبر مفقود شدن جنازه بهشتی

نزدیک مغرب خبر رسید که جنازه ی بهشتی را گم کرده اند. خیلی تعجب کردیم احتمال این که دشمنان ربوده باشند به کلی مردود نبود. گرچه خیلی بعید به نظر می رسید به ذهن می آمد دشمنان با دیدن این صحنه های بی سابقه به فکر افتاده باشند که قبر و مقبره او می تواند منبع نور و مرکز سازندگی و ارشاد شود و مایع تشدید نفرت مردم و نسل های آینده نسبت به ضدانقلاب و کفر جهانی و لیبرالیسم که دستشان به خون آن شهدا آغشته است- و طبعاً به فکر می افتند از تحقق چنان مزار و مناری جلوگیری کنند.

ولی آنچه که خاطرم را جمع و مطمئن می کرد این بود که جدا کردن دست های مردم از آن تابوت ها کار آسانی نیست و تقریباً محال است و به همین دلیل این گونه شایعات خیلی نگرانمان نمی کرد اما بی هول و هراس هم نبودیم. بهر حال

تعقیب کردیم تا مطمئن شدیم جنازه در اختیار خودمانی ها است و فقط برای ختم کردن مراسم تشییع و پیدا کردن امکان به خاک سپاری متوسل به چنین اقدامی شده‌اند، آن‌ها معتقد بودند که مردم نخواهند گذاشت خاک روی جنازه‌ی بهشتی ریخته شود.

## ضدانقلاب

هنوز اسنادی به دست نیآورده‌ام که بدانم ضدانقلاب در آن روز به چه می‌اندیشیده و چه توطئه‌ای داشته و آن محضر عظیم را چگونه ارزیابی می‌کرد؛ این فصل را باید با مراجعه به نوشته‌ها و اعلامیه‌ها و اظهارات رادیوهای بیگانه که آن روز (و تا امروز هم) سخن‌گوی آن‌ها بودند یافته و اظهارات دستگیر شده‌هاشان در بازپرسی‌ها و خبرهایی دیگری در این ردیف به رشته تحریر درآورد. قسمتی از اسناد به دست آمده می‌گوید مرکزیت سازمان دستور داده بود که تیم‌های عملیاتی آماده عمل باشند. در جریان تشییع جنازه‌ها که مردم از شهر بیرون می‌روند و کمیته‌ها و مراکز سپاه برای کنترل مراسم مراکز خود را خلوت می‌کنند، یک‌باره به مراکز آن‌ها هجوم ببرند و اشغال کنند و ازین طریق کنترل شهر را به دست بگیرند و کودتا را تحقق بخشند. ولی به خاطر ضربه‌ای که در ۳۰ خرداد خورد و به خاطر حضور غیرمنتظره مردم در صحنه و حمایت وسیعی از خط امام نتوانستند برنامه را اجرا کنند.

ولی چند نکته که در دفترچه خاطراتم به صورت اشاره در میان انبوه حوادث ثبت شده می‌نویسم. دخترم فاطمه جزء تشییع‌کنندگان خودش را به بهشت زهرا رسانده بود. تلفنی اطلاع داد از انبوه بی‌سابقه جمعیت و از عظمت احساسات خلق الله و از این که در آن شور و غوغای خلق حزب‌الله عده قابل توجهی ضدانقلاب را با اسلحه گرم و سرد و نارنجک و کوکتل مولوتف و چیزهای دیگر از میان مردم شناسایی و بازداشت کرده‌اند. بعداً که رسیدگی کردیم معلوم شد تعدادشان خیلی زیاد بوده و برای انجام خرابکاری و ارباب و متفرق کردن مردم و خلوت و خالی کردن صحنه برنامه داشته‌اند اما پیش از آنکه برای ترساندن مردم کاری بکنند خودشان از امواج خروشان دریای بی‌کران توده خشمگین به وحشت افتاده و بازداشت چند رابط و فرمانده و مجری مانع اجرای اهداف شومشان شده و به طوری که بعضی‌هایشان مدعی بوده‌اند خروش و احساسات مردم رویشان اثر کرده و قدرت عمل را از آن‌ها گرفته بود. بهرحال بخیر گذشت. اگر انفجارهایی یا رگبار مسلسلی در آن بحر موج رخ می‌داد خدا می‌داند چه پیش می‌آمد. قدر مسلم این است که حضور با سابقه مردم در صحنه غافل‌گیرشان کرد محاسبات غلطشان را به رخشان کشید و دست و پایشان را گم کردند و تعادلشان به هم خورد. والله خیرالمکرین.

## مخالفان

در این فصل، صحبت از مخالفان غیر محارب است و نه مخالفان اصل انقلاب. صورت ظاهر آن‌ها که مخالف خط امام بودند و در حوادث گذشته موضع واحدی با محارب‌ان در ابعاد سیاسی و اجتماعی گرفته بودند. در مجلس، در دولت، در مطبوعات، در جلسات، در راه‌پیمایی‌ها و... اما حاضر نبودند تا آن‌جا که منافقان و بنی‌صدر پیش رفتند پیش بروند وضع دیگری داشتند.

نمی‌توانستند از همراهان‌شان دل بکنند و نه مایل بودند تا آن‌درجه در قساوت‌ها شریک باشند یا تا آن‌درجه خود را به زحمت بیندازند. دودل، سرگردان، یک‌پا به پیش یک‌پا به پس، با یک چشم خندان و با دیگری گریان، نگاهی به جلو و توجهی به عقب خدا می‌داند حال‌شان را. و این را من خودم حدس می‌زنم برخوردهای‌شان همچنین قرائنی را به دستم می‌دهد. شاید هم واقعیت چیز دیگری باشد.

همان روز یکی از آن‌ها با من تماس گرفت و گفت سران‌نهیضت آزادی که چند روز قبل از مجلس قهر کرده بودند و به جلسات نمی‌آمدند حالا به خاطر خیلی چیزها من جمله رسمی شدن مجلس حاضرند بیایند به شرط این که امنیت‌شان تامین گردد من هم با دیگران مشورت کردم و پذیرفتم.

نمایندگان دیگری که کاندید دفتر به اصطلاح «هماهنگی» بنی‌صدر بودند و تا آن روز در مجلس از او حمایت می‌کردند سخت به وحشت افتاده و تحت فشار افکار عمومی قرار گرفته بودند هر روز مراجعه می‌کردند و برای رفع خطر و گرفتن امکان زندگی و همکاری چاره‌جویی می‌کردند.

نمایندگانی هم بودند که در معرض اتهام همکاری و ارتباط با منافقین بودند. وضع این‌ها بدتر از قبلی‌ها بود خائن بودند و بی‌امید به آینده هم نبودند. من حالت خوف را در چهره‌ها و حرکات‌شان حس می‌کردم. هم دلم برایشان می‌سوخت و هم از این که بعد از آن جنایت عظمی باز هم حاضر نبودند موضع صریح بگیرند و تروریسم را محکوم نمایند خشمگین می‌شدم. خشمم را می‌خوردم و پیشنهاد روشن کردن مواضع‌شان را هم دادم و اولی‌ها نامه‌ای هم به امام نوشتند و کمی جلو آمدند ولی بالاخره جای مهربی هم برای خودشان در آن طرف هم حفظ کردند. اما و آگری هم در نامه و اظهارات‌شان می‌گنجانند و بالاخره وضع‌شان این جور بود که در وسط ایستاده بودند و راه فرار از دو طرف جستجو می‌کردند و من نمی‌دانم چرا بعضی انسان‌ها این جور فکر می‌کنند؟ چرا به فکر فرار می‌افتند که راه جستجو کنند. چرا تصمیم نمی‌گیرند روی موضع حقی بایستند و مقاومت کنند و همان‌جا زنده باشند؟ یا همان‌جا بمیرند؟

اجازه بدهید که اسم از کسی نبرم؛ خیلی‌هاشان هنوز در همین حالتند و ما امید به صلاح‌شان داریم. اگر روزی تاریخ احتیاج به نام‌شان پیدا کرد در دفترچه خاطرات من نام و نشان‌شان پیدا می‌شود. یکی‌شان در اولین مرتبه‌ای که پس از فاجعه هفتم تیر روی صندلی‌ام در مجلس نشستم، آمد دست به گردنم انداخت. زار زار گریست. گفت خاک بر سرمان شد بعد از بهشتی دنیا برای ما چه ارزشی دارد؛ شاید آن لحظه کاملاً راست می‌گفت قصدی نداشت ولی عملاً در حوادث بعد

کارهایش به آن گریه و آن اظهارات نمی خواند. البته آن روزها علائم تمام شدن دوره خط امام زیاد به چشم می خورد مخصوصاً در محیط آن‌ها و با کانال‌های خاص خبریشان این هم باید منظور شود.

## کارها

اکنون که به یادداشت‌های اشاره مانند دفترچه خاطراتم نگاه می‌کنم تعجب می‌کنم که در آن روز زیر باران مصیبت هولناک خداوند چه قدرتی به ما‌ها داده بود که به آن همه کار مشکل و متنوع و گاهی متناقض برسیم. تناقض از این جهت که بعضی کارها به روحیه و برخورد عاطفی و گذشت احتیاج داشت و بعضی‌هایشان به خشونت و قاطعیت و در یک لحظه هم با هر دو گونه مواجه می‌شدیم.

ظهر با شهید رجایی نخست وزیر پرکار، مقاوم، مؤمن و قاطع در دفترم نهار خوردیم. به غیر از کارهای جاری درباره آینده مجلس و ریاست جمهوری و نخست‌وزیری و حزب بحث کردیم و تصمیمات مفیدی اتخاذ نمودیم. برای کار در دفتر هم مشکلی داشتیم. رییس دفترم آقای زمانی جزء شهدا بود دستم به طرف تلفن یا کارهای دیگر او به سختی فرمان می‌برد. و چند مورد از برخورد با مخالفان هم مربوط به همین روز است و چند موردش مربوط به روزهای بعد. آقای مهدوی کنی وزیر کشور بودند و در آن بحبوحه خیلی خوب و به موقع کار می‌کردند. در مجلس ملاقات طولانی با ایشان داشتم و راجع به انتخابات آینده، انتخابات ریاست جمهوری و انتخابات مجلس برای پر کردن جای خالی ۲۷ نماینده شهید مذاکره کردیم. کار مجلس بدون آن‌ها بسیار مشکل بود.

جلسه ای طولانی و پر بار هم با بقیه شورای عالی قضایی داشتیم. جای خالی شهید بهشتی در آن جلسه خیلی محسوس بود تا آن روز قدر شهید مظلوم در دستگاه قضایی تا آن حد برابرم روشن نشده بود. مهم‌ترین کارمان و فوری‌ترین اقداماتمان مربوط به آن‌ها می‌شد.

تروریسم و تخریب خطر جاری جدی بود و مواجهه با آن در مسئولیت‌های دستگاه قضایی. در همان جلسه تصمیمات لازم اتخاذ شد. تامین امنیت برای سر و سامان دادن به کارها و پر کردن خلأها از نان شب برایمان لازم‌تر بود. و با نداشتن اطلاعات متمرکز و پلیس کارآموده و دادستانی‌ها و دادگاه‌های سابقه دار و وسعت و قدرت محارب‌ان و مخالفان و تهاجم همه جانبه دشمن و گرفتاری‌های جنگ و مشکلات محاصره اقتصادی و خرابکاری‌های عوامل نفوذی دشمن و بقایای نیروهای موذی لیبرالیسم و بنی‌صدری‌ها در دستگاه‌های نظامی و انتظامی و اجرایی و قضایی و تبلیغی کشور و حتی نهادهای انقلابی. کار شورای عالی قضایی از همه دشوارتر بود آن‌هم در غیاب شهید بهشتی. به هر حال چاره‌ای نبود بایستی اقدام می‌کردیم و کردیم. البته چیزهایی داشتیم که همه این مشکلات و متاعب و مصائب را آسان می‌کرد. امدادهای الهی، قدرت اسلام و قرآن، رهبری‌های پیامبرگونه امام، حمایت بی‌دریغ مردم و فداکاری‌های حزب الله و...

این‌ها را اگر درست مورد استفاده قرار بدهیم به اندازه همه دنیا قدرت می‌دهد و قدرت از جا کندن کوه‌ها و جا به جا کردن دریاها را به آدم می‌دهد. خوشبختانه توانستیم تا حدودی از آن نعمت‌ها استفاده کنیم.

## زیارت قتلگاه

با همه گرفتاری‌ها و مشاغل گوناگون و مراجعات دلم از درون تحت فشارم گذاشته بود که به دفتر مرکزی حزب بروم و قتلگاه عزیزان را زیارت کنم. مخالفت پاسداران هم با این که منطقی با آن‌ها بود و احتمال خطر زیاد نمی‌توانست جواب دل را بدهد. بهانه‌ای هم داشت. عدم شرکت من در مراسم تشییع جنازه‌ها. پاسدارها هم که جمع آن امتیاز را گرفته بودند خود را مدیون می‌دانستند و بالاخره تسلیم شدند و موافقت کردند که سری به مشهد ۷۲ تن و یک تن بزنیم. شاید عشق خودشان هم در این تسلیم بی‌اثر نبود.

نزدیکی‌های غروب از مجلس به طرف سرچشمه حرکت کردیم. به‌طور بی سابقه‌ای خیابان‌ها خلوت بود. همه مردم هنوز از بهشت زهرا برنگشته بودند و آن‌ها هم که برگشته بودند خستگی و اندوه حال خیابان گردی یا کار به آن‌ها نمی‌داد. ضدانقلاب هم در آن شور محشر جرأت آمدن به خیابان‌ها را نداشت تعطیل عمومی بود.

زود به سرچشمه و دفتر حزب رسیدیم. از روی گزارشات و شنیده‌ها تصویری از منظر در ذهنم داشتم. اما وقتی که وارد حیاط دفتر شدم چیز دیگری دیدم. شعر معروف «شنیدن کی بود مانند دیدن» که تا آن روز تصویری «عامیانه» از آن داشتیم در فکر تبدیل به یک نکته «حکیمانه» شد. البته به‌طور کلی قبول دارم که این ضرب‌المثل‌های پیش‌پافتاده و معروف ریشه در افکار بلند حکیمانه یا تجربه ممتد ملت‌ها دارند ولی خود همان باور و قبولی هم در حد پذیرش‌های منطقی است و چنین صحنه‌هایی لازم دارد که ملموس و عینی و عجیب با روح دادن و احساس انسان شود.

تمام صحن حیاط پوشیده از خرده شیشه‌ها و قطعات آجر و سیمان و خشت و گل‌های سالن و اتاق‌های اطراف حیاط بود. یک در و پنجره سالم به چشم نمی‌خورد. سالن محل کنفرانس تبدیل به تل‌خاک و سنگ و آجر و سیمان شده بود. فقط سردر جنوبی سالن که با نقطه انفجار فاصله داشت هنوز سرپا بود ولی ترک خورده و آماده سقوط.

قطرات خون‌های مقدس یاران امام اینجا و آن‌جا به چشم می‌خورد. اولین بار که چشمانم به رنگ خون‌ها خرد سخت منقلب شدم. الان قدرت ترسیم و تصویر آن حالت را ندارم همین قدر یادم است که لحظاتی همه دنیا را سرخ می‌دیدم. کاش آن لحظه وضع روحیم را در جایی ضبط کرده بودم، بی شک ارزش بررسی برای روان‌شناسی داشت. ولی می‌دانم این آرزوی خامی است. هیچ‌کس در آن چنان حالی به فکر نوشتن و گفتن و درس دادن و امثال این‌ها نیست. و نمی‌تواند باشد و وقتی هم که از آن حال بیاید بیرون دیگر نمی‌تواند خودش را به آن حال برگرداند و نه می‌تواند آن را توصیف کند



مگر این که عملاً چنان صحنه ای برایش بسازند و خودش نداند (اگر بداند آن چنان غافل گیر نمی شود) و دستگاہی هم آماده باشد که فوراً همه تحولات و جودش را ثبت کند. و یقین دارم چنین دستگاہی را بشر هرگز نخواهد توانست ساخت.

رفتم کنار سالن مخروطی، می خواستم پا روی آوارها بگذارم که کمی جلوتر بروم و خودم را به محل تریبون، همان جا که شهید بهشتی هنگام انفجار نشسته بود برسانم. پاهایم فرمان نمی بردند. مدتی بی حرکت ایستادم. متوجه شدم که از درون وجودم مرکز دیگری فرمان ایست می دهد. هنوز تصور وحشتناک حالت «عزیزان زنده زیر آوار» کاملاً زنده و فعال بود. ناخودآگاه خیال می کردم بندگان صالح خدا ممکن است از سنگینی جسم من بر روی آوارها رنج ببرند شاید این حالت به خاطر این زنده مانده بود که من از لحظات اولی که خبر انفجار را شنیدم تا ساعت ها رگبار اخبار و تلفن ها خبر از فرود یکپارچه سقف سنگین بر روی انسان های زنده و به گوش رسیدن صدای محبوسان در حال مرگ و زمزمه های عاشقانه شهدای در حال انتقال به جوار الهی به مغزم و فکرم و قلبم و فؤاد و دلم می رسید و قطعاً هر کس دیگری هم جای من بود نمی توانست خود را بدین زودی از آثار آن رگبار وارداتی نجات بدهد.

الآن یادم نیست که توقف من در کنار خرابه سالن چقدر طول کشید. بچه ها می گویند کمتر از یک دقیقه. اما آنچه که در آن مدت کوتاه به خاطرم خطور کرد آن قدر زیاد است که در شرایط عادی نمی شود آن همه مطلب را در یک عمر هم گنجاند. در کتاب ها چیزهایی خوانده ام که در حال خواب یا در لحظات مرگ یا... انسان به سرعتی که با ابزار مادی نمی شود اندازه گیری کرد بر چیزهای فراوانی آگاهی پیدا می کند و همه بایگانی مغزش را که به اندازه تمام واردات فکری تمام عمرش می باشد مرور می کند. نامه عمل هم چنین است. حداقل اینست که در همان یک دقیقه هم صحنه های نزدیک دو سال عمر آن سالن و جلسات درس و بحث آدم های گوناگون که در آن جا دیده بودم و خاطرات تلخ و شیرین دوران فعالیت های حزبی و جلسات سرنوشت ساز شورای مرکزی حزب، دولت، شورای انقلاب و مجلس و بحث های داغ سیاسی - اجتماعی و... از جلوی چشمان باطنم رژه رفتند.

کم کم به خود آمدم و بر خود مسلط شدم دیدم اطرافیان هم حالشان دست کمی از من ندارد پا سداران دست پاچه بودند. آن جا را برای توقف من امن نمی دانستند. از شمال و غرب دیوارش ریخته بود و خانه های اطراف و مدرسه مجاور مشرف بودند و احتمال کمین هم ضعیف نبود. چون دشمن می تواند دست حذر بزند که باقی مانده های یاران امام در همین روزها به زیارت قتلگاه عزیزانشان می آیند.

مرا به اتاقی که در جنوب سالن با فاصله یک راهرو قرار داشت بردند که یک منظره عجیبی و رقت آوری را نشان دهند. شعله آتش انفجار پس از عبور از سطح سالن و سوزاندن عزیزان بر روی صندلی ها از در جنوبی سالن و راهرو عبور کرده و وارد اتاق شده بود و کمد ها و میزها را از جا کنده و سوزانده مسئول دفتر را که پشت میز نشسته بود درجا شهید کرده بود.

از آن اتاق آمدم بیرون، پیرمردی از روی تل آوار پرید پایین و دامنم را گرفت و فرزندش را از من می‌خواست؛ توضیح خواستم معلوم شد پسرش طبق اطلاعات او در این جلسه بوده و تاکنون نه جسدش را در بین شهدا پیدا کرده‌اند و نه جزء مجروحان در بیمارستان‌ها است و نه خبری از زنده بودنش دارد. معتقد بود که زیر همین آوارها مانده است و از من می‌خواست که بگویم یک‌بار دیگر آوارها را جابجا کنند.

تقاضای بی‌حسابی نبود تاکید کردم که به درد و دل او برسند و خواسته کوچکش را اجابت کنند و کردند، بعدها خبر دادند که جسد نور چشمش و نور چشممان را به اضافه شهید دیگر که گویا دکتر عضدی اقتصاددان مؤمن و عضو هیأت‌رئیس مجلس خبرگان با شد و تا آن زمان مهم بود و قطعاتی از اعضا بدن‌های دیگر را در این کاوش به دست آورده‌اند. حیف که اسم آن پیرمرد و فرزند شهید و شریفش را به خاطر ندارم. اگر پیدا کردم بعداً به آن نوشته اضافه می‌کنم و اگر بعداً خودش این مقاله را خواند و یادش آمد خوب است یادآوری کند که در چاپ‌های بعدی اضافه شود.

بگذارید چند کلمه هم از وضع بچه‌های حزب و اعضای دفتر مرکزی و پاسداران آن‌جا بنویسم. نمی‌دانید حالشان چقدر بد بود. با کسی نمی‌شد حرف زد. بعضی‌هاشان را نمی‌شد نگاه کرد. سرها خم، چشم‌ها ورم کرده و سرخ شده، صورت‌ها غبارآلود، چهره‌ها عبوس و اخم کرده و هر یک در گوشه‌ای کز کرده و جمعی هم اطراف من را گرفته بودند. فقط نگاه می‌کردند. حرف نمی‌زدند اما قطرات اشکشان که پشت سرهم گونه‌هایشان را می‌شست با من حرف می‌زد و شاید من هم با آن‌ها همین گونه حرف می‌زدم.

یکی از آن‌ها من را «بقیة السلف» خطاب کرد و این لقب آتشم زد. داغم را تازه کرد. لابد آن‌ها هم با دیدن من داغشان تازه می‌شده و با تسلسل خواطر و تداعی معانی به یاد عزیزان از دست رفته افتاده باشند. چه، معمولاً ما را در صحن حیات حزب با هم می‌دیدند.

اصلاً نمی‌خواستم از دفتر مرکزی بیرون بروم. زمین‌گیر شده بودم. به نظرم می‌آمد که همه کارها و مسئولیت‌ها هم در توقف در همین جا خلاصه می‌شود. اما پاسدارها عجله داشتند و هی می‌گفتند برویم- بالاخره یادم آوردند که قرار است به بیمارستان هم برویم برای زیارت مجروحانی که از زیر آوار زنده بیرون آمده‌اند و تسلیم شدم و راه افتادیم.

## زیارت شهدای زنده

نزدیک‌ترین بیمارستان و دفتر مرکزی بیمارستان طرفه کمی بالاتر از مجلس شورای ملی سابق است و شب حادثه مصدومان زنده را به آن‌جا منتقل کرده بودند و بعضی‌ها را هم به فیروزگر و اختر (بیمارستان سابق نظامی آمریکاییان) که آن‌ها را بعداً زیارت کردم.

زیارت شهدای زنده در بیمارستان سخت مورد علاقه و انتظارم بود. تا آن لحظه شرح حادثه را از زبان شاهدان عینی نشنیده بودم. خیلی چیزها شنیده بودم ولی بیشتر حدس بود یا نقل به واسطه یا مشاهدات کسانی که برای نجات آوار شده ها یا اجساد شهدا در عملیات نجات شرکت داشته بودند. این بار می خواستم از زبان کسانی حرف بشنوم که خودشان ساعت ها زیر آوار در کنار برادران شهیدمان سرنوشت مشترک داشته و از آن عالم که شاید بشود گفت برزخ برگشته بودند.

شاید بعضی از خوانندگان هم برای خودشان اتفاق افتاده باشد که دوستی و عزیزی را پس از یأس بازیافته باشند؛ اگر این اتفاق را در زندگی داشته باشید می توانید حال من را درک کنید. اما باز هم نه همه حال را چون من علاوه بر عشق زیارت بازگشتگان از برزخ دلم برای اطلاع از حال و هوای ارج دارترین دوستان و همراهانم در آخرین لحظات عمرشان و در موقعی که خودشان را در آستانه بهشت و ملاقات خدا می دیدند و برای شنیدن آخرین حرف ها و احیاناً پیغامشان، پر می کشید و بی تابی داشت. گرفتاری ها مانع شده بود که فوراً به سراغ آن ها برویم، دندان روی جگر گذاشته و صبر کرده بودم. شاید آن ها هم از این تأخیر بی رنجش نبودند اما قاعدتاً آن ها کمتر از من دلشان برای کارهای زمین مانده فوری شور نمی زد و عذر من را می دانسته اند. شاید خواننده ای پیش خود بگوید پس چرا فرصت مرتب رفتن به بیمارستان قلب و زیارت آقای خامنه ای را داشته ام. اولاً این دوروز همان جا هم کمتر رفتم و ثانیاً چیزهای دیگری هم هست و تفاوت هایی هم وجود دارد. اگر می خواهید بدانید برگردید بخش اول همین مقاله را بخوانید.

متأسفانه ریز اظهارات هر یک از مصدومان را در دفتر خاطراتم ثبت نکرده ام. اکثریت مصدومان در همین بیمارستان بودند از نمایندگان مجلس و از مجروحان و از اعضای حزب. با شور و شوقی فوق العاده آن ها را بوسیدم احوالشان را پرسیدم. و از آن ها درباره مشاهداتشان در لحظه انفجار و مدتی که بی هوش زیر آوار به سر می بردند و از وضع افراد مجاورشان و خلاصه آنچه به خاطر دارند توضیح می خواستم.

خیلی ها حال صحبت نداشتند و مختصر حرف می زدند من هم با همه عشقی که به شنیدن اظهاراتشان داشتم ترجیح می دادم زحمتشان ندهم.

از مجموع صحبت ها چیزی که یادم هست اینست که: در لحظه انفجار دیده اند شعله ای همراه با صدا از زیر میز تریبون همان جا که شهید مظلوم نشسته و مشغول صحبت بوده با سرعت همه سطح سالن را گرفته و حرارتش را با همه وجود لمس کرده اند. بلافاصله سقف سالن بر سرشان فرود آمده و همه را به زیر خود گرفته. فریاد الله اکبر. لاله الاالله. محمد رسول الله و ذکری از این قبیل همراه با استغاثه زیر آوارها و کف زمین و فواصل صندلی ها به گوش همه می رسیده. بعضی ها مکالمات همجواریان شهیدشان را هم به خاطر داشتند و بعضی ها نه. احساس خفگی و کمبود هوا برای تنفس و طبعاً تبدیل صداها و فریادها به ناله های آرام و سپس خاموشی مطلق مراحل بعدی را تشکیل داده اند.

بعضی حضور امدادگران کنار آوارها و صدای ماشین‌ها و جرثقیل‌ها را هم به خاطر داشتند و بعضی خیر؛ گویا زودتر بی‌هوش شده بودند.

بعضی‌ها حتی از بسته شدن سقف به سیم‌های جرثقیل و تکان خوردن سقف به طرف بالا و برگشت مجدد با فشاری اضافه بر روی اجساد نیمه جان هم چیزی در خاطرشان ثبت کرده بودند و بعضی به کلی از تمام این حوادث بی‌خبر بودند مثل این‌که بلافاصله با شعله انفجار از هوش رفته بودند. احتمال ایذاء مته‌هایی که برای سوراخ کردن سقف و بستن سیم‌ها به کار می‌رفته هم مطرح بود.

بعضی خیلی زود از زیر آوار درآمده که حتی به بی‌هوشی هم نرسیده بودند و بعضی که طرف غربی سالن نشسته بودند ساعت‌ها در آن حال گذرانده بودند. چیزی که دمغم کرده بود هیچ‌یک از آن‌ها اثری از شهید مظلوم بهشتی در ذهنشان نداشتند علتش هم این بود که نجات یافتگان آن‌هایی بودند که از تریبون به دور بوده و آن‌ها که نزدیک شهید بهشتی نشسته بودند قاعدتاً مثل خودش در همان لحظات اول کارشان تمام شده و امدادگران فقط به اجساد پاکشان دسترسی پیدا کرده بودند. فقط یادشان بود که ابتدا بهشتی در وسط‌های سالن جزء مستمعین بوده و قرار صحبت نداشته. به خاطر اهمیت مساله (ریاست جمهوری) که با پیشنهاد جمعی و تصویب حاضران در دستور قرار گرفته و آقای بهشتی به خاطر بحث جدید نزدیک بمب رفته و تقریباً پنج دقیقه از شروع صحبتشان گذشت که ناگهان...

سوالات من خیلی زیاد بود ولی وقت کم بود و نگهبانان و خود مریض‌ها موافق با توقف زیاد من در آن جا نبودند. شایعه نفوذ منافقان در ادارات و مخصوصاً بیمارستان‌ها خیلی قوی بود و در آن حال هم حق داشتند که واهمه داشته باشند و به همین جهت ما هم خیالمان برای مصدومانمان راحت نبود و با مراقبت بیشتر کمی آرامش برای خودمان درست می‌کردیم. ولی آن فداکاران روی تخت بیمارستان هم بیشتر به فکر ماها بودند.

ضمناً آن‌ها هم از من سوالات زیادی داشتند همه چیز را هم نمی‌دانستند و لازم هم نبود که بدانند. من هم طبق معمول خبرهایی امیدوارکننده را می‌گفتم که برای آن‌ها تسکین‌بخش بود. گرچه خودشان مثل کوه بودند و زیارتشان و کلامشان مایه آرامش خاطر، بالاخره خداحافظی کردم و با بغض بیرون آمدم.

## بیمارستان قلب

در روز گذشته نتوانسته بودم به بیمارستان قلب بروم و از آقای خامنه‌ای عیادت کنم. با تلفن احوال‌پرسی می‌کردم و در جریان معالجه ایشان بودم و تاکید کرده بودیم که خبر انفجار حزب به اطلاعشان نرسد.

خودم را به بیمارستان رساندم؛ چهل و هشت ساعت از ملاقات قبلیم می‌گذشت ولی فاصله زمانی خیلی طولانی‌تر از این‌ها به نظر می‌آمد. شاید ایشان هم تعجب می‌کرد که چرا من را بر بالینش نمی‌بیند. در روز اول بیشتر ماها را دیده

بود. از این همه خبر که در دنیا وجود داشت کاملاً بی اطلاع، نزدیک ترین فرد به شهدا و صاحب نظرترین عضو موجود حزب تا این حد برکنار از بزرگ ترین ماجرای حزب در سراسر تاریخش!!

وقتی که در کنار تخت بیمارستان حال ایشان را کاملاً خوب و رضایت بخش دیدم در یک لحظه از عالم غم و اندوه بیرون آمدم و جلو چشمانم افق جدیدی باز شد. ولی معلوم است که این حال خوب نمی توانست خیلی دوام داشته باشد. قیافه نیمه متبسم آقای خامنه ای به ذهنم آورد که از فاجعه خبر ندارد و الا نمی توانست بر روی من لبخند بزند. لابد قیافه من هم برای ایشان و اگر ایشان حال توجه کامل نداشته برای حضار دیگر دیدنی بود. اندوهی عمیق از درون و شعفی خفیف و آنی به خاطر سلامت «بقیه السلف» و بازیافت جانشین شهید بهشتی در ظاهر.

خودم هم نمی دانم این دوگانگی و این تضاد را چگونه هضم کرده و چگونه در رفتار و عکس العمل ها بروز داده ام ولی یادم است که در آن لحظات به حال آقای خامنه ای غبطه می خوردم که از انبوه اندوه ما و مردم مطلع نیست و موقتاً با خیالات خود به امید ملاقات با عزیزانی که دیگر در این دنیا نخواهد دیدشان صفا می کند و هم نگران آینده ای بودم که این خبر وحشت بار مانند پتکی گران پیکر تکیده اش را خواهد کوفت.

یادم نیست که در آن ملاقات راجع به دوستان شهیدمان صحبت شد یا نه. کاش این جزئیات را هم ثبت کرده بودم. ولی معلوم است دفترچه خاطرات اگر بنخواهد به این جزئیات بپردازد هر روزش یک کتاب کوچکی می شود و کو آن وقت و حال و فرصت؟ آن هم برای کسی که در کوران حوادث انقلابی مثل انقلاب اسلامی ایران است که برگ های کتاب تاریخش آن چنان سریع ورق می خورد که نمی رسی بشماری تا چه برسد که بخوانی یا بنویسی.

نه دکترها موافق زیاد ماندن ما بودند و نه من فرصت زیادی داشتم. باز هم تاکید کردیم که به این زودی خبر فاجعه را به ایشان نگوئید. البته می دانستیم کار آسانی نیست. شخصی در موقعیت ایشان را با مسئولیت هایی که در جنگ و جاهای دیگر داشتند نمی شد مدتی طولانی از داشتن رادیو و روزنامه محروم داشت و رسانه های جمعی را هم نمی شد از مطالب مربوط به انفجار حزب خالی کرد.

## در خانه شهید مظلوم

در سر راهم به خانه، نزدیکی های منزل شهید بهشتی که رسیدیم دلم سخت هوای رفتن به خانه همکار شهیدمان را کرد. خیلی اتفاق می افتاد که با آقای بهشتی از جلسات مشترکی که داشتیم در یک اتومبیل سوار می شدیم و از وقت بین راه برای مشورت در مسائل فراوان انقلاب استفاده می کردیم و در دو راهی قلهک نقطه افتراق بود ما شین عوض می کردیم. آن شب به آن نقطه که رسیدم حال بدی پیدا کردم، گذشته ها را دوباره دیدم به این اضافه که دیگر بر نمی گردد و تکرار نمی شود. به راننده گفتم: برویم به طرف خانه آقای بهشتی.

پاسدارها هم خوشحال شدند. در دوراهی قلهک و کوچه تورج خیلی بر من بد گذشت. ضمناً فرصتی هم شد که در تاریکی فضای ماشین و دور از چشم ناظران کمی اشک بریزم. دم در خانه که رسیدم صورتم را خشک کردم ولی باید اعتراف کنم که کنترل نداشتم.

هیچ کس جز خدا نمی‌داند که در آن مدت کوتاه در آن اتاق که ده‌ها بار با بهشتی و یاران دیگر نشسته بودیم و درباره مسائل انقلاب و اسلام بحث و تبادل نظر کرده بودیم بر من چه گذشت. به خانواده‌اش تسلیت دادم و آن‌ها را دعوت به صبر و ادامه راه پدر و حفظ شئون بیت کردم آن‌ها هم لابد فهمیدند که خود من کمتر از آن‌ها احتیاج به تسلیت و دل‌داری نداشتم. ولی بهر حال از من توقع بیشتر بود و ناچار من ملاحظاتی داشتم.

## پای تلویزیون

از دیروز تا به حال بیشتر من حرف زده و کمتر شنیده بودم. خیلی احتیاج داشتم که از دیگران بشنوم و صحنه‌هایی از آنچه در بیرون می‌گذرد ببینم. آمدم خانه و نشستم پای تلویزیون. تظاهرات مردم را در رابطه با شهادت یاران امام نشان می‌دادند. اینجا را دیگر خود شما دیده‌اید و یا در صحنه‌ها بوده‌اید. راستی که منظره تشییع جنازه‌ها در تهران و اجتماعات و تظاهرات مردم شهرستان‌ها به همین مناسبت خیلی باشکوه بود. ابهت انقلاب و اسلام را خوب به نمایش می‌گذاشت. دشمن شکن و دوست نواز. تا ساعت ۱۲ شب ادامه داشت. تمام شد. بالاخره با وعده نمایش بقیه در شب‌های آینده برنامه را قطع کردند. مقداری از خستگی و غصه‌هایم را کم کرد، خاطر جمع تر و خیالم راحت تر شد با این صحنه‌ها که دیدم.

حضور مردم در صحنه را آن‌چنان عمیق و وسیع یافتم که فوق تصور بود. مطمئن تر شدم که انقلاب دیگر به افراد و شخصیت‌ها وابسته نیست. مردم آگاه و مؤمن اند و این انقلاب را حفظ می‌کنند. افراد فقط می‌توانند کارها را بهتر کنند، آن‌هم در انحصار افرادی خاص نیست این جامعه انقلابی بالنده عقیم نیست. از بطن خود شخصیت‌های شایسته‌ای تحویل و به سرعت در دامن خود پرورش خواهد داد. و تصمیم گرفتم این برداشت خودم را با مردم در میان بگذارم که آن‌ها را هم در امید و آزمایش با خود شریک کنم. اگر خودشان در همین درک و برداشت از من جلو نباشند که شعارهایشان چنین چیزی را گواه بود. بالاخره این را در روز جمعه گفتم. ولی شعارهایی از قبیل «ایران پر از بهشتیه» را ما به مردم یاد ندادیم.

## جلسه تاریخی مجلس شورای اسلامی

اولین جلسه رسمی علنی پس از فاجعه هفتم تیر را روز چهارشنبه دهم تیر اعلام داشتیم. نفس اعلان جلسه تیری به قلب دشمنان بود. از اهداف مهم آن‌ها به تعطیل کشاندن مجلس بود که طاغوت‌شان را از مقام ریاست جمهوری زیر کشیده بود. ظاهراً هم برنامه را موفق می‌دیدند. ۲۷ نفر از نمایندگان شهید و ۹ نفر هم مجروح و بستری بودند. به خیال خودشان

بین سی تا چهل نفر هم در اختیار خودشان بود که ممکن بود به منظور کارشکنی به جلسه نیایند و با این حساب ما نصاب لازم رسمی شدن جلسه را که حداقل ۱۸۰ نفر (دو سوم کل نمایندگان پیش‌بینی شده در قانون اساسی ۲۷۰ نفر) است نمی‌توانستیم به دست بیاوریم زیرا قبل از انفجار حزب فقط ۲۱۵ نماینده قانونی داشتیم و بقیه یا انتخاب نشده یا به کارهای اجرایی منتقل شده یا استعفا داده بودند و یا اعتبارنامه‌شان رد شده بود.

## دو سه نکته جدید پیش آمد که حساب آن‌ها را غلط از آب درآورد:

1- تمام آن‌ها که معمولاً در جلسه یک شنبه مجریان و نمایندگان در حزب شرکت می‌کردند شهید نشدند عده‌ای آن شب در جلسه نبودند من جمله خود من.

2- مجروحان با فداکاری و مقاومت تحسین‌برانگیزی در جلسه شرکت کردند.

3- آن عده‌ای که دشمنان امید به قهرشان بسته بودند با توجه به شکست توطئه و حمایت بی سابقه مردم داوطلبانه در جلسه شرکت کردند حتی سران نهضت آزادی که قبلاً به عللی و بهانه‌هایی در جلسه شرکت نمی‌کردند بعد از فاجعه اظهار تمایل به شرکت نمودند و من هم پذیرفتم.

## شایعات

حرکت دیگر دشمنان برای جلوگیری از تشکیل جلسه رسمی مجلس این بود که در سطح وسیعی شایعه کردند روز چهارشنبه در مجلس ضربه اصلی ضدانقلاب بر جمهوری اسلامی وارد خواهد گردید و انواع گوناگون خطر مطرح می‌شد. بمباران از طرف عراقی‌ها، هجوم تیم‌های عملیاتی ضد انقلاب، کندن کانال زیر ساختمان مجلس، تعبیه بمب در داخل سازمان برای انفجار مجلس، پرتاب موشک و خمپاره از ساختمان‌های مجاور و عمل عوامل نفوذی منافقین و لیبرال‌ها از میان نمایندگان یا محافظان پاسداران یا کارکنان.

معلوم است مارگزیده باید از ریسمان سیاه و سفید بترسد و به خاطر این که مجلس درگذشته برای ورود عموم آزاد و نمایندگان مخالف هم دستشان باز بود و کارکنان دو مجلس سابق هم از همه زوایای ساختمان و کانال‌ها و زیرزمین‌ها و تاسیسات و نقاط آسیب‌پذیر مطلع بودند و خانه‌های اطراف مجلس هم اکثراً مسکن حامیان جدی رژیم سابق بود تصدیق می‌کنید که زمینه تاثیر شایعات کاملاً آماده بود.

ولی با امر امام ما مصمم بودیم که همه ارگان‌های آسیب‌دیده را سریعاً فعال کنیم و مجلس از این جهت اولویت خاص خود را داشت.

دستور دادم کارشناسان مواد منفجره و امنیت از ارتش و شهربانی و سپاه صبح زود مجلس و اطراف آن را بررسی کنند و افراد تیزهوش و کاردانی را مامور حسن اجرای دستور کردم.

خودم با همه خستگی صبح خیلی زود در مجلس حاضر شدم و با کمک دوستان مورد اعتماد همه چیز را زیر نظر گرفتم. بعضی‌ها اصرار داشتند که فرش‌های موکت کف سالن‌ها را جمع کنیم و قطعات زینتی دیوارهای سالن را برداریم که در صورت آتش‌سوزی از سرعت گسترش دامنه آتش جلوگیری شود ولی من این‌گونه اقدامات را دلیل هزیمت روحی و باعث پایین آمدن روحیه نمایندگان و نوعی موفقیت جنگ روانی دشمنان می‌دیدم و لذا موافقت نکردم. حتی برای اجرای این پیشنهاد از حضرت امام استمداد کرده بودند و من معظم‌له را قانع کردم که نباید بشود.

راس ساعت مقرر روی صندلی ریاست مجلس نشستم و الحق که نمایندگان و کارکنان و پاسداران خیلی خوب به میدان آمدند. البته آن روزها ایران یکپارچه در میدان بود و جو امیدبخشی که حضور وسیع مردم در صحنه ایجاد کرده بود ما را مصمم و پر جرات نگاه می‌داشت و بهمان اندازه دل و دست دشمنان و ضدانقلاب را می‌لرزاند و به مردها و دودل‌ها دل می‌داد که با ما باشند. نمونه‌اش را قبلاً نوشته‌ام.

به خاطر این که عدد نمایندگان ممکن الحضور تقریباً در حد همان حداقل نصاب مورد نیاز بود به حق نگران به رسمیت نرسیدن جلسه بودم، کافی بود که برای دو سه نفر در راه اتفاقی بیفتد و عدد کامل نشود.

از نمایندگان منتخب میان دوره ای که با اعلان ما وزارت کشور در صدور اعتبارنامه شان تسریع کرده بود ده نفر رسیدند و اگر آن‌ها نمی‌رسیدند هم به نصاب نمی‌رسیدیم.

باز هم کم داشتیم، خبر به بیمارستان‌ها رسیده بود نمایندگان بستری در تخت‌های بیمارستان که رادیوها را باز کرده و منتظر شنیدن زنگ اعلان رسمیت جلسه بودند با مشاهده تاخیر و پرسش از علت و اطلاع از کمبود عدد حضار سرم‌ها را از بال‌های تکیده درآورده و همراه با پرستاران بر روی صندلی‌های چرخ‌دار و بعضی‌ها با تخت بیمارستان خود شان را به مجلس رساندند.

یک ساعت طول کشید تا به نصاب رسیدیم. این یک ساعت برایم خیلی سخت گذشت، نمی‌دانید چگونه چشم به درهای مجلس دوخته بودم. در تمام دوره مجلس تا آن حد از ورود یک نماینده به مجلس خوشحال نشده‌ام. کارکنان و مسئولان کنترل حضور و غیاب مجلس دلهره من را تشخیص داده بودند و اضافه شدن هررقمی را با خوشحالی به من اطلاع می‌دادند.

مطمئناً در آن یک ساعت خیلی‌ها وضع روحیشان مثل من یا شبیه من بوده. دوستان نگران نرسیدن به نصاب و دشمنان نگران رسیدن به نصاب. نزدیکی‌های ساعت هشت صبح که عدد حضار از یک صد و هفتاد و پنج زده بود بالا این حالت



در همه حضار مشهودتر بود. من از روی حال و روحیه خودم می گویم بالاخره در ساعت ۸ و ۳۰ دقیقه خیالم راحت شد و زنگ اعلام رسمیت را به صدا درآوردم و هنوز لذت ضربان یکنواخت زنگ را فراموش نکرده‌ام. نمی دانید چقدر لذت بخش بود. مطمئناً در عمرم چنین آهنگ لذت بخشی به گوشم نرسید.

آیات قرآن آن روز که طبق معمول در اول جلسات می خوانیم و سخنرانی های پیش از دستورمان در آن روز تاریخی حال و صفای دیگری داشت. همه مربوط به شهادت و شهدا و پیروزی خط امام و انقلاب و روح افزا و امیدآفرین.

و جالب تر از همه سخنان دو نفر از شهدای زنده و از زیر آوار درآمده که از بیمارستان با لباس بیمارها و همراه پرستاران و با سر و صورت سوخته و باندپیچی شده به مجلس آمده بودند آقایان باغانی و مروی، نمایندگان سبزوار و طرچه مشهد.

## منظره مجلس

چیزی که در تاریخ همه مجالس شورای جهان سابقه ندارد و شاید هم تکرار نشود، منظره جلسه بود. روی بیست و هفت صندلی مخصوص شهدای مجلس دسته های گل مزین با عکس شهدا قرار داشت. به هر طرف نگاه می کردم قبل از هر چیز و هرکس چشمم به عکس ها و گل ها می خورد و دیگر حاضر نبود از آن جا به جای دیگر و کس دیگری توجه نماید و دل هم از چشم جلو می افتاد و جای خالی عزیزان به دنبال خودشان می رفت و کاری به عکس گل نداشت. به جای این که چشم ها دل را به دنبال خود داشته باشند دل با یاد گذشته ها چشم را تحت تاثیر قرار می داد و از آن اشک می گرفت.

ضمن صحبت های قبل از دستورم گریه کردم و اشک ریختم و حالا که بعد از بیست و چند ماه این سطور را می نویسم احساس میل می کنم که یک بار فیلم آن سخنرانی را ببینم و آن سخنان را بشنوم. درست هم یادم نیست که چه گفتم مطمئناً که آن ساعت همه وجود حرف می زده و بخشی از احساساتم در حرف هایم در آن فیلم منعکس است. (\*پاورقی) قسمت عمده وقت جلسه را سخنرانی ها گرفت و حق هم همین بود. و مقداری هم روی دستور جلسه که گویا لایحه معاملات مسکن بود کار کردیم.

الحمدلله که جلسه به خیر گذشت و کار مجلس فقط با یک روز تاخیر و جابجایی (چهارشنبه به جای سه شنبه) ادامه یافت و بی شک این تداوم کار در کل جامعه و تاریخ نقش ارزنده ای ایفا کرده گرچه این موفقیت به نوبه خود مرهون جامعه اسلامی و انقلابی و راهنمایی های به جا و مؤثر مقام معظم رهبری است.

با برگزاری موفقیت آمیز این جلسه نفس راحتی کشیدیم و از عصر همان روز تلاش ها برای اجرای انتخابات تکمیل نمایندگان مجلس و ترمیم شورای مرکزی حزب که هفت عضو در این فاجعه به لقاء خدا رفته بودند و ترمیم سایر نهادهای آسیب دیده و فکر و مطالعه برای اداره نماز جمعه تهران که در دوران نقاهت آقای خامنه ای از طرف امام به من محول شده بود شروع گردید. و الحمدلله علی ما انعم و له الشکر علی ما لهم.